

دامن کشانم می کشد در بگده عماره ای
من، همچو دامن می دوم اندر پی خوت. خواره ای
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۴۳۹



متن کامل برنامه شماره
۷۳۶
کنخیز حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

دامن کشانم می‌کشد در بُتکده عیارهای

من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خوارهای

يك لحظه هستم می‌کند، يك لحظه پستم می‌کند

يك لحظه مستم می‌کند، خودکامهای، خمّارهای

چون مَهرام در دستِ او چون ماهیم در شستِ او

بر چاهِ بابل می‌تنم، از غمزه سَخارهای

لاهُوت و ناسوتِ من او هاروت و ماروتِ من او

مرجان و یاقوتِ من او بر رَغَمِ هر بدکارهای

در صورتِ آبِ خوشی، ماهی چو برجِ آتشی

در سینه دلبَر دلی، چون مرمی، چون خارهای

اسرارِ آن گنجِ جهان، با تو بگویم در نهان

تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای

روزی ز عکسِ رویِ او بردم سبُو تا جویِ او

دیدم ز عکسِ نورِ او در آبِ جو استاره‌ای

گفتم که: آنچ از آسمان جُستم، بدیدم در زمین

ناگاه فضلِ ایزدی شد چاره بیچارهای

شُکر است در اوّل صَفم، شمشیرِ هندی در کَفم

در باغِ نُصرتِ بشکفم، از فرّ گلِ رُخساره‌ای



آن رفت کز رنج و غمان، خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای

خورشید دیدم نیمشب، ژهره درآمد در طرب
در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای

اندر خم طغرای کن، نو گشت این چرخ کهن
عیسی درآمد در سخن، بر بسته در گهواره‌ای

در دل نیفتد آتشی، در پیش ناید ناخوشی
سر بر نیارد سرکشی، نفسی نماند آواره‌ای

خوش شد جهان عاشقان، آمد قران عاشقان
وارست جان عاشقان، از مکر هر مکاره‌ای

جان لطیف بانمک، بر عرش گردد چون ملک
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره‌ای

مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
آن رخنه جویان را نهان و اشد در و درساره‌ای

بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل
زیرا نماندش دشمنی، گل چین و گل افشاره‌ای

خاموش، خاموش ای زبان، همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۳۹ از دیوان شمس مولانا را شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

دامن کشانم می‌کشد در بتکده عیارهای

من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خوارهای

پس مولانا در این بیت هم وضعیت فعلی انسان را مشخص می‌کند، و هم روش کشیده شدن او بسوی فضای یکتایی بسوی خدا از طرف زندگی. و بنابراین می‌گوید که: زندگی یا خدا من را بصورت موزون بسوی خودش می‌کشد، پس در دامن کشان می‌کشد، نماد این است که من دامن او را گرفته‌ام و برای اینکه دامن او را بگیرم باید از جنس او بشوم در این لحظه، و برای اینکه از جنس او بشوم باید تسلیم بشوم. یا در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کنم.

فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه یا تسلیم من را از جنس او می‌کند، و بنابراین سبب می‌شود که من دامن خدا یا زندگی را بگیرم، و او مرا بکشد. و چون او مرا می‌کشد و من با من ذهنی حرکت نمی‌کنم، کشیده شدن من بصورت دامن کشان است، دامن کشان یعنی موزون، بصورت موزون راه رفتن، یا دامن را روی زمین کشیدن یا از دامن یکی گرفتن و کشیدن که در اینجا معنی اش این است که من موزون حرکت می‌کنم، و علت اینکه من موزون حرکت می‌کنم بسوی او این است که من با من ذهنی دخالت نمی‌کنم. کاملاً در حال تسلیم هستم. موزونی هوشیاری حضور یا خرد زندگی در این لحظه مورد نظر مولانا است و مورد نظر ما هم باید باشد.

شما می‌دانید هر فکری و هر عملی که بوسیله من ذهنی ما انجام می‌گیرد ناموزون هست، درست مثل ورزشکاری که فرض کنید فقط روی بازوهایش کار کند و روی بقیه بدنش کار نکند، و یک موقعی می‌بینید که بازوهایش خیلی بزرگ شده و بقیه بدنش تناسب ندارد. و یا یک شخصی که فقط روی پولش کار کرده روی هیچ چیزی دیگر کار نکرده، اگر خوب دقت کنید خواهید دید که امکان توازن یا به انگلیسی balenc روی افکار و اعمال من ذهنی وجود ندارد، همیشه یک چیزی زیاد است، یک چیزی کم است و مثل آشپزی نیستیم ما، وقتی که من ذهنی داریم، یک غذا را بیزیم که خوشمزه بشود برای اینکه از هر قلمی به اندازه‌ای که لازم است گذاشتیم آنجا، همیشه اندازه‌ها را کم یا زیاد می‌گیریم. در مورد حرکت بسوی زندگی هم، بسوی خدا هم، یعنی خارج شدن از من ذهنی هم، امکان حرکت با من ذهنی بسوی زندگی وجود ندارد.



پس بنابراین در همین یک چهارم بیت دامن کشانم می کشد، مشخص است که مولانا تسلیم را تأکید می کند. وقتی ما تسلیم می شویم، قانون گن فیکون کار می کند. تسلیم معنی اش این است که ما تن به قضا می دهیم. قانون قضا هم کار می کند، چرا که شما می گوید اتفاق این لحظه را قانون قضا و قدر بوجود آورده، هر چه هست من چون توکل کامل دارم بهترین اتفاقی است که در این لحظه می تواند برای من بیفتد، و این قبول کردن قضاست، قضا قانون الهی است، اجرایش هم قدر است.

پس این لحظه اتفاق می افتد و من تسلیم می شوم و فضا را باز می کنم، گن فیکون کار می کند یعنی او می گوید به فرم من و بی فرمی من بشو و می شود. و همینطور دم او وارد می شود، اتفاقاً دم او و خرد او است که موزون می کند حرکات من را و فکر من را، دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، بله؟ دم او جان می دهد، بله، کار او باید بگویم کار او، کار او گن فیکون است نه موقوف علل، کار او همیشه می گوید بشو و می شود. می بینید که در بیت اول این قوانین برقرار است و این موزونی ما از من ذهنی نمی آید، موقوف علل نیست، علل بیرونی عللی که ذهن ایجاد می کند.

اما چیز جالبی می گوید، می گوید: آنی که من را می کشد یک عیاره است، کجا می کشد؟ به بتکده. و این دو کلمه را وقتی مولانا بکار می برد باز هم منظور دارد. اولاً کشنده من یک عیار است، عیار غارت گری است که غارت می کند ولی دیده نمی شود. در فرهنگ ایرانی مثلاً یعقوب لیس جزو عیاران بوده، در غرب رابین هود بوده، اینها کسانی هستند که می آمدند غارت می کردند و دیدنشان سخت بود، کارشان سریع بود، دیدنشان سخت بود و منظور از این مؤنث کردن عیاره به این علت است که مؤنث لطیف است. پس آن غارتگرای که، آن عیاری که، غارت می کند من را و دیده نمی شود و لطیف است او خداست.

اما من را کجا می کشد؟ البته شما می دانید الان دارد می کشد به فضای یکتایی، چرا می گوید بتکده؟ برای اینکه مردمی که الان آمده اند بصورت هوشیاری به این جهان و با سه قلم و چیز هم هویت شده اند، یعنی آمده اند به این جهان وارد ذهن شده اند، در ذهن به آنها نشان داده شده که در ذهن سه جور چیز وجود دارد در این جهان یکی باور، یکی چیزهای مادی یکی هم دردها، این سه تا چیز هستند، از جنس جسم هستند. و مفهوم اینها را به ما نشان داده اند، و به ما گفته اند کدام یکی از اینها ارزش دارند و مهم هستند، و ما به آن مهم ها چسبیدیم.



و وقتی چسبیدیم به آنها یعنی با آنها هم هویت شدیم آنها شدند مرکز ما یا عینک دید ما، با عینک دید آن هم هویت شدگی ها علی الاصول این روش کار بت پرستی است، برای اینکه آنها باور درست هستند، پس با این نیم بیت یعنی مصرع اول مولانا می خواهد بگوید که مردم عادی بطور کلی بت پرست هستند.

برای اینکه اینها در مرکزشان جسم هست، علی الخصوص باورند، باور پرستی بت پرستی است از دید آنها، چون آن بتها عینک دید آنها هم هستند، از دید آنها کاری که من می کنم بت پرستی است. بنابراین من دارم می گویم: دارم می روم به بتکده، و ولی بتکده از نظر من همین فضای یکتایی است، فضای اصلی است، زنده شدن من است خداست. پس معلوم می شود آدمهای عادی که هنوز هم هویت شدگی در مرکزشان دارند، دین داری درستی ندارند، برای اینکه آنها بسوی هر چیزی که دیده می شود و محسوس است می روند، دید مادی دارند، به دید معنوی و به دید عدم و به دید خداگونه بت پرستی می گویند. می گویند ما که حس نمی کنیم، ما که نمی بینیم، اینها که جزو باور نیست. باور پرست باید باشیم، پس ببینید که خیلی چیزها می گوید مولانا.

اولاً که من تسلیم هستم دامن او را گرفتم، او من را می کشد، پس من نمی روم، او می کشد. من موزون دارم می روم، حرکت من درست است، من را یک غارتگری می کشد که لطیف است. پس خدا کی را غارت می کند؟ هم هویت شدگی های ما را. دیده می شود؟ نه، دیده نمی شود. با چی کار می کند؟ با گن فیکون، شما تسلیم می شوید، دم او جان دهدت، دمش با گن فیکون کار می کند، قانون قضا کار می کند، یکدفعه شما می بینید که غارت شد، دردهایتان رفت، هم هویت شدگی هایتان رفت، کی برد؟ آن عیاره.

بعد در مصرع دوم حرفش را کامل می کند، من همچو دامن می دوم، من چجوری می دوم؟ مثل دامن. شخص بدود دامنش هم باید بدود دیگر، یعنی کشیده شدن من دست خودم نیست، دویدن من دست خودم نیست، شبیه دامن است، انگار یکی دیگر دارد می دود، من هم دارم با او می دوم. دنبال چی می دوم کی می دوم؟ دنبال یک خونخواره. دوباره این خونخواره از جنس مؤنث است، اینکه نمی گوید خونخوار، یعنی لطیف است از روی لطافت و نرمش و عشق و مهر دارد من را می کشد، کی را می کشد؟ من ذهنی ام را می کشد. من هم رضایت می دهم، تازه من هم می دوم، توجه می کنید؟

من همچون دامن می دوم، اندر پی خونخواره‌ای، این خونخوار لطیف که غارت می کند و رحمی هم به هم هویت شدگی های من ندارد، رحمی هم به من ذهنی من ندارد، خدا است. و من متوجه می شوم الان که نباید بلند بشوم بگویم من، نباید بگویم می دانم، می دانم، چون موزونی ام از دست می رود. نباید قضاوت کنم، نباید مقاومت کنم،



و چون او دارد هم هویت شدگی های من را می کشد، معنی اش این است که من با چیزهای آفل هم هویت شده‌ام و آنها مرکز من هستند، فهمیدم که خدا دوست ندارد آنها مرکز من باشند. بنابراین اگر او غارت می کند در حالی که من او را نمی بینم، من دیگر چیز جدید آفل بجای آنها در مرکز نمی گذارم، برای اینکه او مشغول غارت کردن اینهاست. و همه اینها هوشیارانه صورت می گیرد، من می دانم که دارد این کار الان انجام می شود، رضایت هم می دهم شما باید اینجوری باشید.

يك لحظه هستم می‌کند، يك لحظه پستم می‌کند

يك لحظه مستم می‌کند، خودکامهای، خماره‌ای

از دید زندگی نگاه کنی، یک لحظه هستی می شویم، یعنی از جنس او می شویم. خدا یا زندگی یک لحظه وقتی من تسلیم می شوم من را از جنس خودش می کند، داریم از دید زندگی می بینیم، پس آن موقع هستم. یک لحظه من را از جنس من ذهنی می کند، تا به من نشان بدهد که من ذهنی بودن چجوری است، چقدر آدم بی رمق می شود، مریض می شود، بی حال می شود، و در نتیجه پست می شوم، بعد یک لحظه که من به او زنده می شوم مست می شوم. و چه کسی این کار را می کند؟ یک باشنده خودرایی، خودرایی است یعنی به حرف من ذهنی من توجه نمی کند، دید من را قبول ندارد، من نمی توانم شکایت کنم.

اما خماره است، خماره یعنی زن شراب فروش، گفتم چرا مؤنث می کند، برای اینکه می خواهد بگوید که این می فروش یعنی خدا لطیف است، عشق دارد، خشونت ندارد، زور آنطوری ندارد که با چماغ بزند سر ما، آنطوری که به ما معرفی شده. خدا لطیف است، خدا مهربان است، خدا پر از عشق است، بخشنده است، بینهایت بخشندگی دارد. اما از دید من ذهنی اگر نگاه کنیم در اینصورت باید بگوییم یک لحظه هست می شوم، یک لحظه از جنس من ذهنی می شوم. از جنس من ذهنی بد دیده می شود و این غلط است اینجوری دیدن، اگر کسی اینطوری ببیند غلط می بیند. وقتی هم هویت شدگی می رود بالا هست می شوم، وقتی هم هویت شدگی ام کوچک می شود پست می شوم، و مستی من هم مستی غرور است، یک من ذهنی اینطوری می بیند، این دید غلط است، معنی بیت این نیست، شما معنی بیت را درست فهمیدید.

به او زنده می شوم هست می شوم، دوباره او می آورد من را با ذهن هم هویت می شوم، می بینیم پستم، پست شدم، کوچک شدم، بد شدم، بعد من را به خودش مست می کند. ولی در عین حال من می بینم که این هستی و



پستی و مستی دست من نیست، یک می فروشی داریم ما که به هیچ وجه به حرفهای من ذهنی من و شکایت‌های من نگاه نمی کند، گوش نمی کند. خدا خود رأی است ولی می فروش است، یعنی به ما شراب می دهد.

پس متوجه شدیم که بیت اول را باید اجرا کنیم، یعنی تنها کاری که باید بکنیم دامن او را بگیریم ول نکنیم، چجوری دامن او را می گیریم؟ با فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه. اتفاق این لحظه را همین الان گفتیم که خود او یا قانون قضا تعیین می کند، و شما می دانید که این بهترین اتفاق است برای شما، یعنی بهترین اتفاق است برای شما که اگر بپذیری کمک می کند که موزون حرکت کنیم، وقتی موزون حرکت کردی، رفتی به بینهایت او زنده شدی پس از آن از شما در بیان عشق و زندگی و برکت زندگی استفاده خواهد کرد، همین خود کامه خماره که یک اسمش هم خداست، بله.

توجه کنید بین ابیات این غزل که غزل بسیار لطیفی است، من ابیاتی دیگری از مثنوی مجبورم بخوانم، تا بفهمیم اینها را، ولی پیشنهاد من به شما این است که شما پس از اینکه خوب معانی بیت‌ها را متوجه شدید، غزل را یک تکه برای خودتان بخوانید. می خواهید حالتان خوب بشود، پنجاه بار شصت بار صد بار برای خودتان بخوانید، آنقدر بخوانید حفظ بشوید، فوراً حالتان را خوب می کند، غزل هم معنی می شود باز می شود.

و دوباره من پیشنهادم را به شما تکرار می کنم خدمتتان عرض کردم که شما به این برنامه گوش می کنید می توانید فرض کنید که واقعاً امروز مثلاً در ایران سه شنبه است، اینجا دوشنبه است، روز جمعه امتحان دارید شما، یا باید امتحان بدهید همین هابی را که گوش می دهید، یا بروید برای صد نفر دویست نفر کنفرانس بدهید. پس آنقدر باید این را بخوانید که یاد بگیرید که بتوانید خوب توضیح بدهید، خودتان هم بفهمید و رویش کار کنید. اگر کار نکنید، پیشرفت نخواهید کرد.

و یک پیشنهادی هم بر اساس ابیات مولانا که خلاصه اش را هم در برنامه ۷۳۵ تکرار کردم این بود، مولانا پیشنهاد کرد برای اینکه بتوانید با تمرکز و توجه خودتان کار کنید، اول دیوتان را تو شیشه کنید. وگفتیم برای شیشه کردن دیو شما بیاید، هر کدام از شما، آنطور که می خواهید برای خودتان یک قانون اساسی بنویسید، کاری به دیگران نداشته باشید که دیگران چکار می کنند، چکار نمی کنند، یعنی تقلید نکنید، تحت تأثیر جمع هم قرار نگیرید، بگویید مثلاً طبق این قانون اساسی که برای خودم می نویسم، من غیبت نخواهم کرد، مثال می گویم، من دروغ نخواهم گفت، من خودم را نشان نخواهم داد، پز نخواهم داد.



خلاصه هر چه که دلتان می خواهد آنجا بنویسید، و همانها را اجرا کنید، اگر اینها را اجرا کنید شما و به آنها متعهد باشید دیوتان از شیشه نمی تواند بیاید بیرون، من ذهنی تان، اگر من ذهنی تان از شیشه نیاید بیرون، به شما نمی تواند لطمه بزند، به دیگران هم نمی تواند لطمه بزند، مثلاً اگر شما غیبت نکنید، دیگران هم پس از سه، چهار ماه دیگر پشت سر شما حرف نمی زنند، و خیلی دردهایی دیگر. یکی اش همین درد است، بگویید من خاصیت دردزایی دارم، برای اینکه داری دمل هستم، هفته های پیش مولانا این من ذهنی دردناک را به دمل تشبیه کرد، شما می دانید، این دمل یا این من ذهنی دردناک درد پخش می کند، من هر جا دیدم درد پخش می کنم، چون دیوم را توی شیشه کردم، نمی گذارم بیاید بیرون، حرف بزند. با حرف زدن و یک کارهایی کردن که من دیگران را می رنجانم، شما اینها را قشنگ می تواند تجسم کنید و بنویسید، آنها را اجرا کنید، دیو از بین نمی رود توی شیشه می رود.

بعد یواش یواش وقتی توانستید دیو را مهار کنید و نیامد بیرون برقصد، می توانید روی خودتان کار کنید. اینطوری نمی شود که شما من ذهنیتان را آزاد بگذارید، هر کاری می خواهد بکند، هر چه دلش می خواهد بگوید به هر چه دلش می خواهد گوش بدهد، موقع گوش کردن هر حرفی که به زبانش می آید، هر قضاوتی را بکند، هر جور مقاومت و ستیزه ای را بکند، هر جور بی احترامی را به همه هم بکند، بعد هم بگوید من مولانا گوش می کنم و من دارم راه درستی می روم، این دیو نمی گذارد شما خلاصه پیشرفت کنید، توجه کنید. بله، ابیاتی گفتم بین ابیات این غزل خواهم خواند این یکی اش است،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند يك دم سیاه خود چه باشد غیر این کار اله؟

یک لحظه من را ماه می کند یعنی از جنس خودش می کند، یک لحظه سیاه می کند یعنی از جنس من ذهنی می کند، می گوید کار خدا غیر از این نیست. چرا این کار را می کند؟ برای اینکه من تفاوت این دو را بدانم، وقتی من می روم من ذهنی، چون قبلاً فاصله بین دو تا فکر را تجربه کردم، شیرینی او را دیدم، می فهمم که سیاه شدم، دردناک شد اوضاع، پس می فهمم که تو ذهن هستم، من دارم، منم دارد می آید بالا، پس باید تسلیم بشوم، یا دیوم از شیشه آمده بیرون، دیو را دوباره تو شیشه می کنم.



و شما می دانید که خدا مرتب شما را می آورد توی ذهن، می برد بیرون تا شما تفاوت این دو را بدانید و رضایت بدهید هی مرتب به من ذهنی شما را کوچک کند، وقتی کوچک می شوی به من ذهنی، بلحاظ هوشیاری بزرگ می شوید فضا را باز می کنید، این فضای گشوده شده دیگر کوچک نمی شود، برای اینکه در درون شما آشنا می شوید با زندگی، می فهمید که جریان چیست، بله این هم بعدش است.

پیش چوگانهای حکم کُنْ فَاکُن می دویم اندر مکان و لامکان

پس یک لحظه سیاه می کند، یک لحظه از جنس خودش می کند، و شما می دانید که دامن او را گرفتید، در حال تسلیم هستید، و این چوگان های فرمان بشو و می شود، هم در قسمت ذهنتان در آن سیاهی و دردها، و هم در قسمت فضاگشایی تان دارد کار می کند. درست است؟

چون مَهرام در دستِ او چون ماهیم در شَسْتِ او

بر چاهِ بابلِ می تنم، از غَمزه سَخارهای

می گوید که: من در دست او مثل مهره شطرنج و یا تخت نرد هستم. مهره را یکی می اندازد، و هر جور که می آید زمین، که معادل اتفاق این لحظه است، شما قبول می کنید. چون مهره ام در دست او، یعنی تسلیم کامل هستم و در مقابل اتفاق این لحظه که از طاس ریزی خدا بوجود آمده من مقاومتی ندارم، تسلیم هستم. چون ماهیم در شست او، شست یعنی تور ماهی گیری، و الان شما و بنده می دانیم که ذهن تور ماهی گیری او است، اگر تسلیم نشویم ما، تو ذهن بخواهیم شکایت کنیم، بالا و پایین بپریم، و خشمگین بشویم، برنجیم، مثل ماهی که اینور و اونور می پرد، از تور او نمی توانیم بیرون برویم.

از تور خدا بیرون رفتن فقط یک راه دارد، تسلیم و کُنْ فَاکُن، یعنی تسلیم می شوید او شما را می برد، در بیت اول گفت، باید موزون حرکت کنید، موزونی را هم شما باید از او بگیرید، چاره ندارید که مقاومت تان و قضاوت تان را به صفر برسانید.

چون ماهی ام در شست او، شما باید بدانید که با من ذهنی هر کاری بکنید، من ذهنی ابزارهایی دارد، شما الان از این چون ماهی ام در شست او این نتیجه را بگیرید، و بگوئید که ابزارهای من ملامت است، زیر بار مسئولیت نرفتن است، که ملامت کنیم که تو کردی، تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر جامعه است، تقصیر من نیست، زیر بار



نمی روم، و یا می رنجم، شکایت می کنم، خشمگین می شوم، نگرانم، می ترسم، و به زمان فرار می کنم، فرار می کنم از این لحظه به آینده و گذشته، فایده ندارد. توی تور او هستی کجا می خواهی فرار کنی؟ دارد می گوید دیگر، بر چاه بابل، چاه بابل همین ذهن است، بر چاه بابل می تنم، یعنی در چاه بابل اینور و آنور خودم را می زنم، یک کارهایی آنجا می کنم، منتها حالا که در چاه بابل هستم، می دانم که از غمزه یک سحاره آنجا افتادم، غمزه سحاره، سحاره مؤنث ساحر است یعنی سحر کننده، و دوباره وقتی می گوید سحاره و مؤنث می کند یعنی لطیف است. پس این سحاره که رمز خداست و غمزه هم حرکات پر معنی و پر از عشوهی دلدار است که معنی دار است، یک جور ابرویش را برای غمزه تکان می دهد، من می افتم توی این چاه، یک جوری تکان می دهد من از این چاه می آییم بیرون، توجه می کنید.

اما حواس ما به غمزه سحاره نیست، ما نمی دانیم که از غمزه سحاره افتادیم آنجا، و با غمزه سحاره هم بیرون بیاییم، پس منظور از این سحاره همان زندگی است. بیت می گوید که شما مهره باشید، بگذارید بیندازد، مقاومت نکنید، قضاوت هم نکنید، چرا اینطوری افتاده؟ طاس را که اینطوری نمی اندازند، خدا بهتر نمی تواند طاس بیندازد؟ این چیست؟ این قضاوت من ذهنی شماست. من می خواهم از این لحظه فرار کنم بروم به آینده، نرو نمی توانی توی تور او هستی، الان هم در چاه هستی، یعنی چاه فکر، چاه هم هویت شدگی، و حواست به غمزه معشوق باشد، یعنی تسلیم باش.

غمزه سحاره به صورت همان گن فیکون می آید، به صورت خرد زندگی می آید، بصورت شعور زندگی می آید، بصورت آرامش زندگی می آید، شیرینی زندگی می آید. می بینید که در تمام این ابیات فرض بر این است که ما هوشیاریم و حواسمان هم روی خودمان است، نمی خواهیم دیگران را عوض کنیم، با دیگران کاری نداریم، اینها همه در درون شما صورت می گیرد، شما باید در درون خودتان با خودتان حواستان به غمزه معشوق باشد. مردم فرار می کنند توی تور دست و پا می زنند، فکر می کنند با دست و پا زدن کار درست می شود.

لاهُوت و ناسوتِ من او هاروت و ماروتِ من او

مرجان و یاقوتِ من او بر رِغَمِ هر بدکاره‌ای

لاهُوت و ناسوت، لاهوت یعنی عالم غیب، ناسوت یعنی عالم طبیعت، ناسوت یعنی زمینی، لاهوت یعنی آسمانی، ببینید مولانا می خواهد بگوید که: من دیگر با مفاهیم کار نمی کنم، که بیایم بگویم لاهوت یعنی این، ناسوت یعنی



این و با توصیف اشخاص هم کار ندارم، هاروت و ماروت می دانید که داستانش را خواندیم اینجا، که دو تا فرشته بودند و از آسمان که پیش خدا بودند، زمین را نگاه می کردند، و این ناسپاسی انسانها و انحراف انسانها و اینکه توی ذهن مانده بودند را می دیدند و گفتند که ما می رویم در زمین آبادانی می کنیم، برمی گردیم.

و خدا به ایشان گفت که شما پاکیتان را از من می گیرید، نروید، اگر می خواهید بروید نمی توانید برگردید، به هر صورت آنها آمدند گوش نکردند، و وقتی به زمین رسیدند، متوجه شدند که انسانها کارهای بد می کنند، و شروع کردند به قضاوت کردن. همان قضاوت که چرا انسانها اینطوری کار می کنند، و دور شدن از خدا و ناپاک شدن یعنی هم هویت شدن، آنها را به چاه بابل دچار کرد.

مولانا می گوید که من نمی خواهم هاروت و ماروت، لاهوت و ناسوت را با فکر تجسم کنم، و به آنها بچسبم، و دنبال آنها باشم، و مرجان و یاقوت هم هر چیز با ارزشی که در بیرون هست، من باهش هم هویت شدم، مرجان و یاقوت چیزهای با ارزش ماست، که با آنها هم هویت شدیم و در مرکزمان مفهوم آنها را گذاشتیم و از پشت آن مفاهیم جهان را می بینیم. و من نمی خواهم اینطوری باشم. پس چی را می خواهم؟ مولانا می خواهد بگوید که: من از توصیف خدا و از توصیف خودم می خواهم دست بکشم.

شما می دانید مولانا قبلاً به ما گفته که: کامل جان آمده ای دست به استاد مده، یعنی جان ما کامل است، ممکن است که شما برسید خیلی خوب جان من کامل است، الان آن جان کامل را چطوری می توانم پیدا کنم؟ این سؤال را از کی می پرسید؟ از ذهنتان. در واقع شما دارید از ذهنتان می پرسید که کمک کن به من تا من جان کامل بشوم، پس شما دارید به ذهنتان می گوئید من را ببر به پیش جان کامل، اگر ذهنتان راه نشان بدهد و به شما بگوید این کار را بکنید جان کامل می شوید، یا جان کاملتان را می بینید، این شما را در ذهن نگه خواهد داشت. شرط اینکه جان کامل بشوید، یعنی آن جانی که از اول بودید آن بشوید و من ذهنی نشوید، این است که این من ذهنی متلاشی بشود و شما از ذهنتان نپرسید، تا زمانی که توصیف می کنید خودتان را. حالا ذهن شما می گوید جان کامل را توصیف می کند.

اصلاً شما به ذهنتان می گوئید که آدم از جنس خدا نیست مگر، مگر ما نمی گوییم امتداد خدا هستیم؟ بله، می گوییم، اگر ما امتداد خدا هستیم، اگر خودمان باشیم من حقیقی مان باشیم، همین خدا می شویم، و به حضور زنده می شویم، خوب شما الان سؤال دارید، سؤالتان این است که من چجوری می توانم خودم بشوم؟ از کی می پرسید؟ از ذهنتان، ذهنتان چه جوابی می دهد، این سؤال لق است، همین که ذهن جواب بدهد، شما توی تله



افتادید، افتادید دوباره به ذهن. بعد تله را نگاه کنید، تله می گوید که، یعنی ذهن می گوید، آن جان کامل توصیف دارد یعنی این، شما جان کامل را یعنی خودتان توصیف می کنید دوباره، دوباره حرکت می کنید توی ذهن به سوی توصیفی که کردید.

پس مولانا به ما خیلی جاها گفته از جمله بیتی که الان خواهم خواند، خودتان را و خدا را توصیف نکنید، و برای همین می گوید که: بر رغم هر بد کاره‌ای، بر رغم یعنی با وجود، با وجود اینکه هر بدکاره‌ای، بدکاره کیست؟ بدکاره کسی است که خدا و خودش را توصیف می کند، خوب شما می گویند همه دارند این کار را می کنند، هم بدکاره هستند. بدکاره کسی است که از ذهنش می پرسد من چجوری می توانم خودم باشم، و شروع می کند به حرف زدن، و حرفهایش هم باور می کند، در نتیجه در ذهن می ماند.

می گوید یعنی شما می گویند، هر کسی که می خواهد به خدا زنده بشود، می گوید که با وجود اینکه دیگران این کارها را می کنند، دیگران با این چیزها هم هویت شده اند، مخصوصاً با باورها، و باورها را گذاشتند مرکزشان، و وقتی از خودشان می پرسند من کی هستم؟ من خدائیت هستم، خدائیت چجوری می شود؟ آن الگوها در مرکزشان جواب می دهند، بر حسب آنها فکر می کنند، آن الگوها الگوهای هم هویت شده‌اند، اسم آنها را گذاشته هر بدکاره، خلاصه می گوید که کسی لاهوت را می خواهد توصیف کند، ناسوت را می خواهد توصیف کند، هاروت و ماروت را می خواهد توصیف کند، و مرجان و یاقوت بیرونی مرکزش گذاشته، حالا مرجان یکی پول است، یکی انسان است، یکی یک مقام است، یکی دانشش است، یکی هیكلش است، یک نژادش است، یکی باورهایش است، ولی ایشان می گوید مرجان و یاقوت من خداست، زندگی است، باید مرکزمان خالی باشد.

با وجود اینکه انسانهای دیگر بدکاران دیگر مرکزشان را خالی نمی کنند من می خواهم خالی کنم، یعنی شما می گویند، اگر می خواهید موفق بشوید. توجه می کنید بر رغم هر بدکاره‌ای، تمام آدمهایی که در مرکزشان باور گذاشتند، باورها را می پرستند، من مثل آنها نمی خواهم باشم، من می خواهم مرکز من بینهایت خدا باشد. لاهوت و ناسوت را هم نمی خواهم توصیف کنم. توصیف هم بکنم می دانم آن توصیف به درد من نمی خورد، اگر به آنها بچسبم دوباره توی ذهن می مانم. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

یعنی اوصاف را ببنداز، یعنی خودت را معین نکن، خودت را توصیف نکن، از ذهنت نپرس که من کی هستم و جواب بده، اوصاف ما فعلاً هم هویت شدگی های ماست، مردم چجوری خودشان را توصیف می کنند؟ مثلاً با نقشها هم هویت می شوند، یکی می گوید: من پدر هستم، من مادر هستم، من رئیس هستم، من کارمند هستم، من فلان شغل را دارم، با نقش هم هویت می شوند، در واقع اینطوری است ما یک زمینه هوشیاری هستیم، علی الاصول ما باید بصورت هوشیاری برویم جهان و تسلیم بشویم، اجازه بدهیم هوشیاری یا خدا امتداد خودش را بکشد، در ما به خودش زنده بشود به بینهایت خودش.

و در این زمینه هوشیاری زمینه در این ثبات ما یک نقشی را بعنوان پدر بازی کنیم، یا مادر بازی کنیم و اینها یک سری وظیفه است، که بر اساس این زمینه هوشیاری، بر اساس عشق، این وظیفه ها را که یک سری کار است، انجام می دهیم، ولی با برچسب پدری و مادری که نقش است، من هم هویت نمی شوم. توجه می کنید؟ و خودم را با این نقشها و هم هویت شدگی ها توصیف نمی کنم، تا زمانی که خدائیت خودم را، یا خدا را دارم توصیف می کنم می دانم که در ذهن زندانی خواهم ماند. و امروز گفت که این ذهن مثل شست اوست، یا شما از اوصاف خدائیت و خدا دست برمی دارید، یا توی ذهن می مانید.

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

ذات پاک صاف ما با ذات پاک صاف خدا یکی است، و این را ما موقعی می توانیم ببینیم که تمام توصیفات خودمان را که با آنها هم هویتیم ببندازیم، ببندازیم. پس مولانا در غزل گفت که من مرجان و یاقوتی غیر از تو در مرکز ندارم. پس شما هر جوری که الان خودتان را توصیف کرده اید بر اساس شغلتان، بر اساس نقش تان در خانواده، در بیرون، هر چی هست، هر جور توصیفی خودتان را می کنید، من اینطوری ام من آنطوری ام، همه را باید ببندازید. یا بدانید که اینها یک وظایفی اند یک نقشهایی اند که شما بازی می کنید. یک دکتری در بیمارستان، دکتر است معالجه می کند، در خیابان یک آدم عادی است، در فروشگاه مشتری است، در خانه نقش پدری بازی می کند، نقش شوهری بازی می کند مثلاً اگر مرد است، بله؟ در مقابل دوستانش یک دوست است، نه دکتر است نه هیچ، اگر این نقش دکتری را همه جا ببرد، جور در نمی آید، یا بگوید من همین دکتر هستم، بلی فقط با این



عنوان و فقط با این نقش من را توصیف کنید، و با این اسم هم من را صدا کنید، این جور در نمی آید، یعنی ایشان می خواهد در ذهنش زندانی بماند، هیچ موقع نمی خواهد به بینهایت خدا زنده بشود. توصیف خدائیت و خدا قدغن است، چرا که ما را در دام یا تور ماهیگیری ذهن نگه می دارد.

در صورت آب خوشی، ماهی چو برج آتشی

در سینه دلبر دلی، چون مرمری، چون خارهای

بله در بیت قبل اگر یادتان باشد، که می گفت مرجان و یاقوت من او، وقتی او در مرکز ما باشد، یعنی ما طبق بیت اول عمل کنیم، اجازه بدهیم من ذهنی ما کوچک بشود، فضای درونمان بزرگ بشود، بزرگ بشود، و من ذهنی نماند. یعنی فنا بشویم نسبت به من ذهنی، در اینصورت صورت او، او که صورت ندارد، یعنی خدا صورت ندارد، اگر مرکز ما را پر کند، اما اگر بخواهیم یک صورتی بهش بدهیم مثل آب شیرین است، آب گوارا است، آب حیات است، زنده کننده است.

ولی در ابتدا که ما هنوز هم هویت شدگی داریم درست است که ماه است، هم زیباست و هم نور می اندازد، ولی مثل آتش می سوزاند. چی را می سوزاند؟ هم هویت شدگی های ما را، و همین مصرع اول نشان درد هوشیارانه است، خدا بصورت آب خوش ظاهر می شود، اگر خرد او را در این لحظه بگیری، در این لحظه بمانی تسلیم باشی و هم هویت شدگی را آب کنی، اجازه بدهی که با گن فکان آب کند، و این درد هوشیارانه دارد، مثل آتش می سوزاند، آیا دلبر به هم هویت شدگی ما رحم می کند؟ نه. در سینه دلبر دلی، دلبر یک دلی دارد مثل مرممر و خارا سخت است. یعنی چی؟ یعنی تسلیم خرده فرمایشات من ذهنی ما نمی شود، برخی موقع که ما الگوی های من ذهنی داریم که با عینک آنها می بینیم، می گوئیم خدا چرا به ما ظلم می کند؟

چرا بدبخت می کند ما را، ما بلد نیستیم، ما بلد نیستیم، ما از خرد او استفاده نمی کنیم، ما سرکشیم ما حرونییم ما تسلیم نمی شویم، ما در مقابل اتفاق این لحظه قضاوت می کنیم، مقاومت می کنیم، اتفاق این لحظه را زندگی درست می کند، شما فضا را باید باز کنید، وقتی شما مقاومت می کنید، وقتی شما با همان عینک های که در مرکز تان دارید و با دید آنها قضاوت می کنید و با قضاوتتان یک برچسب ذهنی درست می کنید، توجه می کنید، قضاوت چقدر اشکال بوجود می آورد؟ امروز مولانا گفت از توصیف خودتان دست بردارید، از توصیف خدا دست بردارید، نکنید این کار را. وقتی ما توصیف می کنیم خودمان را، ما یک من ذهنی درست می کنیم، من ذهنی از



فکر ساخته شده، یک باشنده فکری است و قضاوت می کند، قضاوت خوب و بد می کند، آخر سر یک کلمه ذهنی می گوید، دیدید اسمش برچسب ذهنی است، برچسب ذهنی که ما درست می کنیم بعد از قضاوت روی خودمان یا دیگران می زنیم، حساسیت ما را بعنوان انسان کم می کند.

مثلاً ما قضاوت ذهنی می کنیم به یکی می گوییم کافر است، یعنی خیلی کوچک خیلی حقیر، وقتی این حرف را می زنیم، چون قضاوت می کنید از جنس من ذهنی هستیم، من ذهنی که اولاً رحم ندارد پر از درد است. وقتی یک قضاوت بدی هم می کند، برچسب بدی روی یک آدم یا موضوع می گذارد، مخصوصاً روی آدم، حساسیتش آنقدر کم می شود که می تواند او را بکشد، می تواند شکنجه کند، می تواند تجاوز کند، برای اینکه خودش را کوچک کرده، آن را هم آنقدر کوچک کرده که دیگر ارزش ندارد. بلحاظ زندگی قضاوت قدغن است، هر چقدر قضاوت کمتر بهتر، چون بعد از قضاوت دیدید که تو قضاوت های معمولی هم ما به خودمان برچسب های ذهنی می زنیم، و باز هم خودمان را کوچک می کنیم.

ما یک بار من ذهنی درست کردیم کوچک شدیم، الان هم اصطلاحاتی بعضی ها می گویند، ببخشید می گویند چقدر خر بودم، چقدر گاو بودم، چرا این کار را کردم، یا فلانی از همان کلمات به کار می برد. چرا؟ می خواهد کوچک کند. احترام ما، حساسیت ما، هی می آید پایین، پایین، پایین، و این کار درست نیست. توجه کنید که امروز خواهیم دید، اندازه ما، بزرگی ما در واقع به اندازه بزرگی خداست. پس اگر می خواهید می گوید که صورتش مثل آب گوارا است، ولی و ماهی هم هست که مثل برج آتش است و در این سوزاندن هم هویت شدگی ها دلبر یعنی خدا یک دلی دارد که شبیه مرمر و خارا است. یعنی رحمی به هیچ هم هویت شدگی ندارد. شما نباید بگویید که هم هویت شدگی های من را گرفت، و من از خدا رنجیدم، حالا این حرفها را می شنوید، شما باید به اشتباه خودتان پی ببرید، نه به این خدا یا زندگی.

هر کسی با شنیدن اینها باید به اشتباه خودش پی ببرد، من مرتب می شنوم که مثلاً بعضی ها می گویند من پدر و مادرم را بخشیدم، دوستم را بخشیدم، افتخار هم می کنم، شما نباید بگویید من دوستم را بخشیدم، پدر و مادرم را بخشیدم، شما باید بگویید من به اشتباه خودم پی بردم که رنجش من بی اساس بوده، نگه داری رنجش بی اساس بوده، این چه حرفی است من فلانی را بخشیدم، یعنی هنوز غرور و منیت فرعونیت من ذهنی وجود دارد، یعنی چی که من بخشیدم؟



و از ساختن برچسب ذهنی هم بپرهیزیم، من این روزها دوباره می شنوم می گویند گنج حضوری، گنج حضوری های جان، گنج حضوری یعنی چی؟ گنج حضوری یعنی پوست خربزه، آدم پایش را می گذارد رویش لیز می خورد با کله می آید زمین، گنج حضوری می گویی، فردا می گویند گنج حضوری دروغ هم می گوید، گنج حضوری دروغ هم می گوید، یعنی تله شیطان است. هیچکس نباید بگوید من گنج حضوری هستم. یعنی چی گنج حضوری هستم برچسب ذهنی است.

امروز مولانا به شما گفت مرجان و یاقوت من اوست. برچسب های ذهنی ما مرجان و یاقوت ما هستند. شما وقتی یک برچسب ذهنی گنج حضور را روی کسی می گذاری، او فردا ممکن است دروغ بگوید، خطا بکند. شما آن موقع باید بگویید گنج حضور به درد نمی خورد، دروغ هم می گوید. توجه می کنید. هر کسی باید روی خودش کار کند. از توصیف خودش بپرهیزد. از برچسب ذهنی بپرهیزد، و شکایت نکند و بداند که زندگی مدام دنبال ذوب کردن هم هویت شدگی های ماست، و اگر ذوب کرد یک جا، یک چیز هم هویت شدگی را از ما گرفت، شما حق ندارید از زندگی یا خدا برنجید، خشمگین بشوید و بعد از ده سال بگویید من خدا را بخشیدم. شما باید بگویید من به اشتباه خودم پی بردم. من درک صحیحی از زندگی نداشتم. من عینک های غلط که الگوهای ذهنی بودند در مرکزم داشتم. با آنها می دیدم و می رنجیدم. الان آنها را انداختم دور، درست می بینم، به اشتباهم پی بردم. این درست است. نه که فلانی را بخشیدم. به اشتباهم پی بردم.

***** پایان قسمت اول *****



اسرار آن گنج جهان، با تو بگویم در نهان

تو مهلت ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای

این گنج در حال جهیدن است. در حال بیان است، گنج خدا. وقتی ما به بینهایت او زنده بشویم، وقتی آن ثبات را پیدا کنیم، برکات زندگی از ما پخش می‌شود. سِر اینکه این شادی بی‌سبب، این آرامش بی‌سبب، این برکت‌های بی‌سبب از ما پخش بشود، به ما گفته می‌شود. می‌گوید: این اسرار را به طور پنهانی یعنی در درون من به تو می‌گویم. یعنی هر انسانی قابلیت این را دارد که اسرار خدا را، اسرار زندگی را در درون حس کند، و اینها را در عالم پخش کند.

فقط باید به این شخص مهلت داد، به لحاظ خداییت اندکی به خودش بیاید. یعنی اندکی خودش بشود. اندکی از توصیف آزاد شود، یعنی زنده شود به حضور، بیاید به این لحظه، در این لحظه مستقر شود. اندکی ریشه‌دار در این لحظه بشود، مولانا می‌گوید این بیان شروع می‌شود. صبر کن، به همه می‌گوید، به همه ما می‌گوید. یعنی در درون تو اینها را حس خواهی کرد، تو به خودت یک مهلتی بده، عجله نکن. و در بیت بعد توضیح می‌دهد که چطور می‌شود این:

روزی ز عکسِ رویِ او بر دمِ سبُو تا جویِ او

دیدم ز عکسِ نورِ او در آبِ جوِ استاره‌ای

یک روز در حالیکه انعکاس روی او را دیدم، یعنی چه؟ یعنی کسی که تسلیم می‌شود در این لحظه، یک لحظه از جنس کی می‌شود؟ از جنس او می‌شود، از جنس هوشیاری می‌شود که از اول بوده. گفتیم کلید این کار تسلیم است یعنی این. تسلیم ما را یا پذیرش اتفاق این لحظه بی‌قید و شرط قبل از رفتن به ذهن که چقدر گفتیم امروز که نرو به ذهن، توصیف نکن، قضاوت نکن، ما را از جنس همان خداییت و هوشیاری می‌کند که از اول از جنس آن بودیم. بنابراین در این لحظه عکس روی او، یعنی انعکاس روی او، که من باشم، هوشیاری من هم باشد، چی به من نشان داد؟ که من این سبو را، کوزه‌ام را که می‌برم به جهان، هی تایید می‌خواهم، گدایی توجه می‌خواهم، و این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم، خوشبختی می‌خواهم، هویت می‌خواهم از جهان، به جای بردن به جهان، سبو را ببرم به جوی خدا، زندگی.



خوب پس یک لحظه که از جنس او می‌شویم، یا از جنس فاصله دو تا صندوق یا دو تا فکر می‌شویم، سبو را می‌بریم به جوی او. جوی او هر لحظه رد می‌شود که ما خرابش می‌کنیم، جوی او در زیر رد می‌شود. یک لحظه که فاصله بین دو تا فکر را یا این لحظه را ما تجربه کنیم، آب از آنجا می‌آید بالا، یعنی روزن این لحظه را باز کنیم، از جوی آن آب می‌آید بالا.

بعد می‌گوید: ز عکس نور او یعنی با هوشیاری حضور، با نور حضور، نه با هوشیاری جسمی، با هوشیاری حضور که نگاه کردم، متوجه شدم در این آبی که رد می‌شود هر لحظه یک ستاره‌ای است. این ستاره ما هستیم. در آب جو، آب جوی خلقت یک ستاره است و، اِه من خدایت هستم، من از جنس او هستم، چطوری شد اینطوری شد؟ سبو را به جهان نبردم، تسلیم شدم عکس روی او را دیدم، وقتی عکس روی او را دیدم، نور او مرا هدایت کرد به جای نور هوشیاری جسمی که از هم هویت شدگی‌ها می‌آید.

الان ما دو تا هوشیاری داریم. یکی در مرکز ما هم هویت شدگی باشد، در این صورت هوشیاری جسمی داریم. همین هوشیاری جسمی، همین حسهای ماست، پنج تا حس ما با ذهن ما و آن الگوهایی که مرکز ما هست. این هوشیاری جسمی است، که به ما می‌گوید چه یاد گرفتیم و آن الگوهای قبلی که یاد گرفتیم، شرطی شدگی‌های ما. ولی اگر این لحظه تسلیم کامل شویم، یعنی پذیرش کامل اتفاق این لحظه، یک لحظه روی او را به ما نشان می‌دهد. در واقع روی خودمان را نشان می‌دهد.

ببینید الان بالا می‌گفت همه‌اش با توصیف مشغولی. الان در این بیت می‌گوید: یک لحظه خودت را ببین. یک لحظه از جنس خودت بشو. الان به ما می‌گوید که از ذهنت نپرس که به من بگو من چطوری می‌توانم خودم بشوم. تسلیم بشو، بگذار با عکس نور خدا ببینی کی هستی، وقتی با عکس نور زندگی ببینی، متوجه می‌شوی تو یک ستاره هستی. ستاره حالا شما می‌دانید این ستاره بزرگ می‌شود، بزرگ می‌شود و بزرگ می‌شود و خورشید می‌شود و اندازه‌اش از کائنات هم بزرگتر است.

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

آفتابی در یکی ذره نهران

یعنی یک آفتاب بزرگ که دائماً نور خرد پخش می‌کند، شادی پخش می‌کند، عشق پخش می‌کند، زیبایی پخش می‌کند، همین ستاره است. هر کسی ستاره خودش را با این فرمول می‌تواند ببیند. نه با توصیف، نه با قضاوت، نه با نگاه کردن از طریق هم‌هویت شدگی‌ها. شما نمی‌توانید بگویید من پدرم، نقش پدری دارم، نقش پدری هم



اینجاست، مرکز است، با آن می‌بینم الان، می‌خواهم ستاره هم ببینم، نمی‌شود این، نمی‌شود. شما در توصیف هستید. یا از ذهنم می‌خواهم پیرسم ببینم این ستاره‌ای که مولانا اینجا می‌گوید در آب جو ستاره‌ای، این چطوری تعریف می‌شود؟ تعریف ندارد دیگر، تعریف دیگر شما را به سراب برده دیگر.

تعریف یعنی توصیف ذهنی اصل شما. این ستاره اصل شماست، فطرت شماست، هوشیاری شماست، آن چیزی که اصلاً شما آن هستید، جوهر شماست که اطراف آن این ذهن و تن ما بافته شده و قبل از اینکه بمیریم نسبت به تن، قرار است آن ستاره بیاید بیرون و بینهایت بشود. درست است؟ بعد می‌گوید:

گفتم که: آنچ از آسمان جستم، بدیدم در زمین

ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره‌ای

وقتی ستاره خودم را دیدم، یعنی دیدم از چه جنسی هستم. خداییت خودم را حس کردم و به آن زنده شدم یک خرده در این لحظه، یا از جنس این لحظه شدم، از جنس زندگی شدم، از توصیف رها شدم. همه اینها به یک معنی است. به خودم گفتم که آنی که از آسمان می‌جستم، در ذهن ما می‌گوییم ما در زمینیم، خدا در آسمان است، همچو چیزی ما نداریم. همچو چیزی غلط است. اینطوری ذهن نشان می‌دهد. می‌گوید آن چیزی که در آسمانها می‌جستم، متوجه شدم که همین ستاره است. پس اگر کسی به خدا بخواهد نزدیک شود، این ستاره را باید بزرگ کند. ستاره هم خودش است و در درون خودش است. فعلاً در ذهن است.

گفتم که آنچه از آسمان جستم، این همه جستم، تو ذهن بودم، می‌جستم، می‌گفتم نیست، هی می‌رفتم به سوی توصیفات ذهنی و وقتم را تلف می‌کردم، الان می‌بینم تو زمین است. زمین یعنی در این فرم است، آسمان نیست، همین جاست در من. یک دفعه که متوجه این حقیقت شدم، دیگر مقاومت از بین رفت، دیگر جستجو در ذهن را کنار گذاشتم.

ناگهان فضل ایزدی، دانش ایزدی، بخشش ایزدی، شعور ایزدی، چاره من بیچاره شد. چاره کرد مرا، علاج کرد مرا. هر کسی از این فرآیند رد شده باشد، دیگر در ذهن جستجوی یک فرم ذهنی به نام خدا نمی‌گردد. در ذهن هم جستجوی خودش با من ذهنی خودش نمی‌گردد. از توصیفات دست برمی‌دارد. نمی‌گوید مثلاً شما به جای گنج حضور شما، مثلاً شما به جای گنج حضور، بگذار وجدان بیدار. آقا چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند این کلمه را



بردار و آن یکی کلمه را بگذار. شما این باور را نپرست، آن یکی باور را پرست. چه فرق می‌کند؟ شما باور پرستید. شما می‌خواهید باور پرست باشید یا واقعاً به خود خدا تبدیل شوید؟

مولانا و همه ادیان گفته‌اند که شما در درون باید به او زنده شوید. نمی‌توانید باورها را در مرکزتان بگذارید و پرستید و این باورها بت هستند، و تا زمانی که این کار را می‌کنیم، و از پشت عینک این باورها می‌بینیم، ما خدا را به صورت یک فرم و یک چیز ذهنی، یک چیز فکری دنبالش خواهیم گشت در ذهنمان. و در تور ماهیگیری خواهیم بود. پس ما بیچاره هستیم. چرا بیچاره هستیم؟ در ذهن هستیم. و در ذهن با الگوهای فکری مان و با علت‌های بیرونی دنبال پیدا کردن خودمان یا زنده شدن به خدا هستیم. دنبال چاره‌ای هستیم که از این دردهای ایجاد شده آزاد بشویم و چاره را پیدا نمی‌کنیم. و ما می‌دانیم که تا زمانی که در ذهن هستیم، ما چاره را پیدا نخواهیم کرد.

شکر است در اول صفم. شمشیرِ هندی در کفم

در باغِ نُصرتِ بشکفم، از فرّ گلِ رُخساره‌ای

خدا را شکر می‌گویند در صف اولم. یعنی اولین باشنده‌ای که باید به خدا زنده بشود، خوشبختانه ما هستیم. یعنی انسان هستیم. خدا را شکر که انسان هستیم و همین الان خدا می‌خواهد به بینهایت خودش در ما زنده بشود. یعنی اول صف یعنی حاضرم این من ذهنی را فنا کنم و راحت است این کار عملی است، زندگی می‌خواهد اینطوری بشود و نوبت من است. می‌خواهد بگوید که کی اول باید به خدا زنده بشود؟ ما، نه حیوان، نه نبات، نه سنگ. نه باشنده دیگر ممکن است یک جای دیگر باشد و ما خبر نداشته باشیم.

خدا را شکر می‌کنیم همین الان نوبت ماست. سلاح هم داریم؟ بله شمشیر تیز هندی در کفم. شمشیر تیز همین حضور ماست که می‌توانیم تسلیم بشویم، با دم او جان ده‌دت، با کن فکان این لحظه ببینیم. ما قادر به بینش این لحظه‌ای هستیم. این لحظه می‌توانیم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، و اطرافش فضا باز کنیم. این فضا شمشیر هندی است، برای اینکه پر از شعور است، پر از خرد است، پر از خداگونگی است، و من آن فضا هستیم، نه این اتفاق.

در کجا هستیم؟ در باغ پیروزی. باغ نصرت، باغ پیروزی، پس در باغ پیروزی من خواهم شکفت. یعنی مثل یک گل سرخ باز خواهم شد. بوسیله چی؟ بوسیله فرّ یک گل رخساره. به وسیله برکت روی شخصی که صورت مثل گل، زیبا دارد. این شخص کی هست؟ خدا، زندگی، فرّ دارد، فرّ یعنی برکت ایزدی، انرژی که از آن طرف می‌آید. هر چه



که اسمش را می‌گذارید شما، اسمش فر است. هر برکتی از طرف زندگی می‌تابد با آن کن فکان، اسمش فر است. پس می‌بینید که در صف اول هستیم، اول صف هستیم. شمشیر حضور را داریم که همه چیز را می‌برد. چه را می‌برد؟ درد شما را، هم هویت شدگی شما را.

شما می‌گویید من این همه درد انباشته‌ام، سیصد تا رنجش دارم. یک دَمَل بزرگی دارم. ولی شمشیر هم داری که از شمشیرت استفاده نمی‌کنی. آنهایی که می‌نالند، شکایت می‌کنند، می‌ترسند، تاسف گذشته دارند، رنجش‌هایشان را سرمایه می‌دانند، آنهایی که ملامت می‌کنند، آنهایی که حس جبر می‌کنند که در من ذهنی باشند و مقاومت می‌کنند، ستیزه می‌کنند، اینها از شمشیر هندی استفاده نمی‌کنند. اینها نمی‌دانند که در باغ پیروزی هستند. چرا؟ چرا فکر می‌کنند در باغ شکست هستند؟ شما در باغ پیروزی هستید، برای اینکه زندگی یا خدا می‌خواهد این تحول، یعنی حرکت از من ذهنی به فضای یکتایی در انسان صورت بگیرد.

اصلاً یک همچون برنامه‌ای یا همچون انسانی مثل مولانا خلق شده در آن جهت بوده. شما فکر می‌کنید مولانا را خدا چطوری ساخته، چرا ساخته؟ چرا این اشعار را گفته، که امروز خوانده بشود؟ برای اینکه روی شما اثر بگذارد. برای اینکه او می‌خواهد که این تحول الان صورت بگیرد، و در صف اول شما هستید. برای اینکه گل رخساره یعنی زندگی می‌خواهد با فرش شما را زنده کند. اگر یک گل رخساره با فرش شما را می‌خواهد زنده کند، شما در باغ پیروزی هستید یا در باغ شکست؟

مگر دیگر خودتان بخواهید در باغ شکست من ذهنی باشید. برای چه می‌خواهید؟ چرا نمی‌خواهید پیروز باشید، چرا نمی‌خواهید شاد باشید. چرا نمی‌خواهید به او زنده شوید؟ من ذهنی به شما چه داده تا حالا که در باغ، باغ هم نیست، در خارستان شکست او بمانید؟ بله، این بیت هم همین را می‌گوید. من برای اول صف چند تا بیت برای شما بخوانم که بدانید اول صف یعنی همین شما الان در این لحظه اول صف هستید. شما می‌توانید شادی زندگی را، برکت زندگی را در این لحظه تجربه کنید. فردوسی می‌گوید:

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

تو را از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی پرورده‌اند

به چه کسی می‌گویید؟ به انسان. می‌گوید از دو جهان آورده‌اند. یکی این جهان که مواد شیمیایی است، که بدن ما را ساخته و یکی هم آن جهان که هوشیاری است. و چندین میانجی یعنی این وسط خیلی مراحل بوده. برای اینکه



از موقعی که از او جدا شدی، جماد شدی، نبات شدی، حیوان شدی و من ذهنی شدی، اینها میانجی‌ها بودند. ما را پرورش داده زندگی. الان کجا هستیم؟ آن هم می‌گوید اول صف.

نخستین فطرتِ پسینِ شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

اولین فطرت، اولین خداییت، هوشیاری که از او جدا شده و پیشرفت کرده و تکامل پیدا کرده و در اول صف همین الان پسین شمار، یعنی بهترین موجود که دیگر از آن کاملتر نداریم، همین انسان است، حیوان نیست، تو هستی. مشغول بازی نشو. بازی چه هست؟ بازی این است که یک هوشیاری بیاید هم‌هویت بشود با باورها، با چیزهایی مثل پول، نمی‌دانم اتومبیل و فرش خانه و خانه و مستغلات و مقام این دنیا و نمی‌دانم دانش خودش را، زیبایش را، نمی‌دانم بدنش را، با اینها هم‌هویت بشود، با اینها بازی کند. هی از پشت عینک اینها ببیند. بخواهد به یکی ثابت کند که من مثلاً خوشگلتر از تو هستم، جوانتر از تو هستم، من قوی‌تر از تو هستم، من دوستان بیشتر، نفوذ بیشتری دارم. آدمها را می‌توانم زیر سلطه قرار بدهم. تو باید به من احترام بگذاری، اینها بازی است. شما شخصاً باید بازبینی کنید خودتان را، شخص خودتان را، به دیگران نگاه نکنید، که شما به بازی مشغول هستید، یا واقعاً آن منظوری که زندگی از خلقت شما در نظر داشته، همینطور هفته قبل از مولانا خواندیم گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶

اول صف بر کسی ماند به کام کو نگیرد دانه، بیند بند دام

اول صف. ایشان هم می‌گوید اول صف. اول صفیم. همین الان خدا می‌گوید من می‌خواهم به تو زنده بشوم. تویی وجود نداشته باشد و فقط من بشوم. تو هم من بشوی. همین الان نوبت توست. شما چه می‌گویید؟ می‌گوید کسی به کام می‌رسد، کسی موفق می‌شود که دانه را نبیند. بلکه بند دام را ببیند. یعنی وقتی هم هویت شدگی را می‌بیند یا یک چیز خوبی می‌بیند، که می‌گوییم من این را ببلعم یا آن چیز توجه ما را می‌بلعد، به محض اینکه توجه ما را می‌بلعد، از بیرون می‌آید به مرکز ما. توصیفش می‌کنیم و می‌گوییم در این زندگی هست. وقتی مرکز ما می‌شود، می‌شود دام ما.

پس هر چیزی می‌گوید ما می‌بینیم، چون اول صف هستیم، فردوسی هم گفته خودت را به بازی مدار، بازی همان ده سال اول است، زندگی است و شما هر چیزی را که می‌بینید می‌گویید که این دام است، این بند دام است، بند



دام یعنی طنابی که آدم را می‌بندند، زنجیری که آدم را می‌بندند، دانه نیست این، دام است خلاصه. این هم حرف مولاناست اول صف. گفت: شکر در صف اولم، اول صف هستم، شمشیر هندی هم در کفم. کسی که شمشیر هندی داشته باشد، در این لحظه به خرد زندگی مجهز باشد، دانه نمی‌بیند، بند دام می‌بیند. بله. این بیت هم داشتیم که کمک می‌کند. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۱

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت

برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت

ما وقتی با به اصطلاح آشنا می‌شویم با این ابیات، متوجه می‌شویم که در غربتیم. هوشیاری در کجا است؟ هوشیاری در این جهان هست. چرا در این جهان است؟ برای اینکه هم‌هویت شدگی‌ها را گذاشته در مرکز خودش و به وسیله آنها می‌بیند. بنابراین با هوشیاری جسمی در این جهان زندگی می‌کند. با الگوهای این جهانی می‌بیند و اینجا غربت است. کجا غربت نیست؟ فضای یکتایی، در اتحاد با زندگی غربت نیست. پس بنابراین وقتی با بی‌برگیش، یعنی وقتی آن چیزی که شما می‌بینید، می‌گویید من این را بچسبم، نمی‌چسبی، و با بی‌برگیش، و بگویی آقا من بی‌برگ شدم، فلانی چسبیده، من نچسبیدم، آن دارد کپش را می‌کند و من نمی‌کنم، آن با آن هم‌هویت شده من نشدم.

اگر بتوانی بسازی با این بی‌برگی که آن هم برگ نیست. می‌دانی دیگر. بلکه در دسر است. معنی این صحبت‌ها این نیست که شما هیچی نداشته باشید. معنی اینست که آن چیزها را در مرکزتان قرار ندهید. با آنها هم‌هویت نشوید، برایشان نلرزد. مرجان و یاقوت‌تان آن باشد. مرجان و یاقوت نمی‌تواند مرکز شما باشد. با هم‌هویت شدن و مرکز قرار دادن آنهاست که ما به تله می‌افتیم، در این صورت، برگ بی‌برگی یعنی خدا، یعنی هم‌هویت شدگی از مرکز من پاک شده، همان چیزی که می‌خواستیم.

در اول صف اینطوری ما به موفقیت می‌رسیم. درست است که در باغ نصرتیم، شمشیر هندی هم در کف ماست، فَر گل رخساره هم می‌تابد، ولی اگر بخواهیم برگهای این جهانی را بگذاریم مرکزمان، همه آنها قطع می‌شود. نه شمشیر هندی دستتان است، یعنی حضور، نه فَر گل رخساره از اینکه شما مقاومت دارید در مقابل زندگی وارد چهار بعد شما می‌شود، از صف اول بودن هم استفاده نمی‌کنید.



شما فرض کنید یک نفر اول صف باشد و بخواهند غذا بدهند، ولی باید یک شرایطی داشته باشد، یک سال هم آنجا می‌ایستد غذا هم به او نمی‌دهند، ولی غذا نوبت اوست. ما هم همینطور شده‌ایم، در ذهن نمی‌دانیم که چکار باید بکنیم؟ اگر اینها را دقیق بخوانید شما، متوجه خواهید شد که چکار باید بکنید؟

آن رفت کز رنج و غمان، خم داده بودم چون کمان

بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای

سگساره یعنی سگ‌خو، سگ طبع، یعنی من ذهنی پر از درد. می‌گوید: آن دوره گذشت دیگر که از رنج و غمها من خمیده شده بودم مثل کمان، یعنی در ذهن بودم، آن دوره گذشت. این دوره واقعاً سریع برای شما هم می‌تواند بگذرد. آن دوره چطوری بود؟ این من ذهنی من، هنوز هم که در شیشه نکرده بودم، مثل یک استخوان بود. استخوان می‌دانید که سخت است، ولی به این استخوان هر سگ سیرتی، سگ سیرت کی هست؟ سگ سیرت انسانی است که من ذهنی دردمند دارد، هوشیاری است که آمده با چیزها هم هویت شده، این هم هویت شدگی شده مرکزش، مقدار زیادی درد هم ایجاد کرده و این دردها هم عینک شده دوباره، هم بر حسب هم هویت شدگی‌ها می‌بیند، مثل باورها و هم دردها، بنابراین میل به درد ایجاد کردن دارد. طبق قانون جذب. منظور از سگساره یعنی سگی که وحشی است و گاز می‌گیرد. یعنی من چون از آن جنس بودم، طبق قانون جذب هر سگ سیرتی به من حمله می‌کرد، مرا به صورت استخوان می‌جوید، آن دوره گذشت. آیا برای شما گذشته؟ اگر گذشته باید من ذهنی‌تان کوچک شده باشد، کوچک شده باشد، از طریق تسلیم، مقدار زیادی به زندگی زنده شده باشید. به قول مولانا با خویش آمده باشید، به خویش آمده باشید، درک کرده باشید عمیقاً که شما آن ستاره هستید، مقدار زیادی از ستاره از شما از ذهن شما آمده بیرون و خورشید شده و تابش خورشید زندگی به زندگی شما نور می‌دهد. شما دیگر تابش و نور را از آنور می‌گیرید، نه از این جهان. پس شما پاسخ نمی‌دهید دیگر، یا واکنش نشان نمی‌دهید به انسانهایی که میل به ایجاد درد دارند. دمل شما دیگر از بس که دنبه اطرافش گذاشتید، کوچک شده یا اصلاً از بین رفته، شفا پیدا کرده.

یعنی به عبارت دیگر توجه کنید هر انسانی می‌تواند این کار را بکند. بگوید که آن رفت که از رنج و غمان. غمان جمع غم است، من خم داده بودم چون کمان. خمیده بودم. یعنی پشتم خمیده بود، زیر بار استرس، زیر بار رنجشهای گذشته، زیر بار حس کینه و انتقام جویی، اینکه من باید یک خسارتی به کسی بزنم، و واکنشهای



مختلفی که در روز انجام می‌دادم در مقابل تحریکات بیرونی مخصوصاً به وسیله مردم و من چاره‌ای نمی‌دیدم، بیچاره شده بودم، الان اینطوری نیست. الان یک چراغ قوه‌ای زندگی به من داده، الان هر کسی هر کاری می‌کند من با این چراغ قوه خرد می‌بینم که این مثلاً ناشی از درد خودش است.

یک کسی ناسزا می‌گوید این را من شخصی نمی‌گیرم، هیچ چیز را من شخصی نمی‌گیرم. وقتی انسان من ذهنی دارد، دمل دارد، همه چیز را شخصی می‌گیرد. الان باران می‌آید من دلم می‌خواست آفتاب بشود. بیرون می‌روم ترافیک است و آن را هم شخصی می‌گیرم عصبانی می‌شوم. یکی زنگ می‌زند یک چیزی می‌گوید شخصی می‌گیرم. تلویزیون تماشا می‌کنم راجع به یک موضوعی من این را شخصی می‌گیرم توهین به من می‌کند. این کارها یعنی چه؟ کارها مال همان دمل است.

قضاوت می‌کردم، به برچسب‌های ذهنی می‌رسیدم. می‌خواستم خودم را نشان بدهم. و از این کانالها تیر به من می‌خورد. دیگر نمی‌شود، اینها دیگر نیست، یا نباید بشود. و این بیت را که الان نشان می‌دهم بارها خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرآنیم تیر آن نه زماست ما کمان و تیراندازش خداست

اگر شما مقاومت‌تان را در این لحظه صفر بکنید در مقابل اتفاق این لحظه، شما کمانی می‌شوید که خدا از طریق شما فکر می‌کند. فکرها را می‌اندازد و این فکریایی که او می‌اندازد، در حالی که مقاومت شما صفر است، کار شما را سامان می‌دهد. اگر مقاومت کنید، در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت‌تان صفر نباشد، قضاوت‌تان صفر نباشد، در این صورت خدا از طریق شما تیر می‌اندازد، ولی کج می‌اندازد. چون شما کمان را تکان می‌دهید. چون شما می‌خواهید بیندازید، و در نتیجه مثل استخوان می‌شویم در دست سگ سیرتان.

پس دو راه دارد در این لحظه یاد می‌گیریم، یا مقاومت می‌کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و نمی‌گذاریم خدا تیر بیندازد مثل استخوان می‌افتیم در دست یا دهان منهای ذهنی دردناک، یا نه، مقاومت را صفر می‌کنیم، قضاوت را صفر می‌کنیم، او تیر می‌اندازد و زندگی ما را سر و سامان می‌دهد. هر تیر او تیر خرد هم هست، تیر برکت هم هست، تیر شفا هم هست، تیر بینش هم هست. برای اینکه هر موقع من مقاومت را صفر می‌کنم در این لحظه هستیم، از جنس او هستیم، با چشم او می‌بینم. توجه می‌کنید. نیروی شفا بخش او دردهای مرا به من نشان می‌دهد و شفا می‌بخشد دردهای مرا، قانون کن فکان کار می‌کند. شما ببینید می‌توانید مقاومت‌تان را به صفر برسانید در

مقابل اتفاقات؟



خورشید دیدم نیمشب، زهره درآمد در طرب

در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای

آن ستاره‌ای که در خودم دیده بودم، چون فضل ایزدی چاره بیچاره شد، بیچاره در ذهن بودم، فهمیدم که این ستاره‌ام، مقاومت نکردم او از طریق من تیر انداخت، یک دفعه دیدم که ستاره‌ام شد خورشید. کی؟ در حالیکه وسط شب ذهن بودم، هنوز در خواب ذهن بودم. نیم شب؟ یعنی هنوز در خواب ذهن بودم، یک دفعه دیدم خورشید دارد طلوع می‌کند. کدام خورشید؟ همان ستاره شما که دارد خورشید می‌شود. یعنی اصل شما از ذهن دارد آزاد می‌شود. در حالی که او تیر می‌اندازد.

زهره درآمد در طرب، زهره خدای شادی است در آسمان، رمز انسانی که به بینهایت زندگی، بینهایت خدا زنده می‌شود، پر از شادی می‌شود. پس اوج شادی ما که شادی بی سبب است، شادی خدایی است، شادی نیست که از بیرون بیاید، شادی است که چشمه‌اش از درون است و آرامش توام با آن نماد زهره است. اینطوری نیست که ستاره زهره در آسمان شروع کرد به خوشحال شدن. خورشید و زهره را، خورشید منبع انرژی، منبع روشنایی بیرونی، زهره هم خدای شادی بیرون است. معادل هر دو اینها در من است، خورشید درون من و شادی این زنده شدن.

و آن موقع چه شد؟ یک سرگشته آواره، یک کسی که با عقل من ذهنی کار می‌کرد، سرگشته بود، عقل درست حسابی نداشت، و در به در بود، چرا در به در بود؟ هی می‌رفت در این فرم، این هم هویت شدگی، امروز من پدر هستم، فردا رئیس هستم، فردا نمی‌دانم دوست هستم، باید دوست بیشتری پیدا کنم، این نشد، حالا یک خانه بزرگ بخرم شاید شاد بشوم؟ در به در بود. یعنی از در این چیز می‌رفت در آن یکی چیز، آواره بود. آمد به کجا؟ به شهر خودش. شهر خودش چطوری معلوم شد آمده؟ همین خورشید و زهره.

هر موقع دیدید که شما در درون بینهایت شدید یا خیلی بزرگ شدید و نور درونتان می‌تابد و شادی بی‌سببی در درون شما حاصل شد و این شادی‌ها از این نمی‌آید که پول شما در بیرون دارد زیاد می‌شود، نمی‌دانم بچه شما از کنکور قبول شده، آن یکی فرزندان ازدواج کرده، از اینها نمی‌آید. بلکه بی‌سبب از درونتان می‌جوشد می‌آید بالا زهره. شما متوجه می‌شوید که از سرگشتگی و در به دری و آوارگی رها شدید. بالاخره سرانجام آمدید به شهر خودتان.



شهر خودتان فضای یکتایی یا استقرار در این لحظه هست. استقرار در این لحظه که معادل بینهایت شماست. آگاهی از این لحظه ابدی و از جنس این لحظه شدن در عین حال بینهایت شدن هم هست. از نظر مکانی بینهایت و از نظر زمانی آگاه ابدی، جاودانه به این لحظه، از جنس این لحظه بودن که ما متوجه می‌شویم از جنس خدا هستیم، خدا این لحظه جاودان و بینهایت است، ما هم از جنس او هستیم.

ما سرانجام پس از این همه سرگشتگی، عجب، یعنی عجب این انسان چرا دیر متوجه شده. البته الان هم ما همچون نباید فرض کنیم که همه انسانها این چیزها را متوجه می‌شوند و عمل می‌کنند. نه، همین که یک عده‌ای دارند توجه می‌کنند به این آموزشها و عمل می‌کنند و نتیجه‌اش را می‌بینند، این مقدمه خوبی است. مقدمه اینست که یکی می‌خواهد، یعنی زندگی می‌خواهد این کار انجام بشود. زندگی می‌خواهد این سرگشته آواره به نام انسان بالاخره به شهر خودش برگردد. شهر او اتحاد با خداست و الان شما در صف اول، نفر اول هستید، بفرمایید، اگر می‌خواهید. بله این هم بارها خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان

همین ستاره ما که الان در ذهن است، این ستاره است که بزرگ خواهد شد. این ستاره و این ذره بزرگ می‌شود به اندازه آفتاب می‌شود، پر از روشنی می‌شود. امروز به شما گفت زهره هم می‌شود. یعنی شما بینهایت شادی هستید.

اندر خمِ طغرای کُن، نوگشت این چرخ کهن

عیسی درآمد در سخن، بر بسته در گهواره‌ای

کن که امروز شاید بیشتر از ده بار صحبتش را کردیم. طغری یعنی فرمان و چون خم بوده، می‌خواهد بگوید که مثل چوگان این فرمان باش و می‌شود، کن فکان، که امروز مرتب می‌گوییم. او می‌گوید باش و می‌شود، این یک فرمان است. هر کسی که در این لحظه تسلیم باشد، فرمان کن را دارد اجرا می‌کند، و کن فکان روی او کار می‌کند. این قضیه باش و می‌شود اساس کار است. من امیدوارم که شما این ابیاتی که ما مرتب تکرار می‌کنیم، اینها مثل هندسه قضایای اساسی هستند. شما هندسه خواندید، می‌دانید. برای این که مسایل هندسه را حل



کنید شما یکسری قضایای اساسی را باید خوب یاد گرفته باشید. اگر آنها را خوب یاد نگرفته باشید، مساله هندسه را نمی‌توانید حل کنید.

در اینجا هم همین است. مرتب مثلاً قانون قضا، کن فکان، دم او جان دهدت، خیلی چیزها را که می‌خوانیم ما، یا منظور زندگی از آوردن ما، و ابیات مربوط به آنها، تسلیم و اینکه ما از جنس او هستیم. همه اینها ابیاتی دارد که شما اینها را می‌توانید حفظ کنید. چون اینها همان قضا یا هستند که ندانید، نمی‌توانید خودتان را درست ببینید. باید اینها را خوب یاد گرفته باشید. پس لطف کنید اینها را بنویسید، اینقدر بخوانید که همیشه آماده باشید.

خلاصه اندر خم فرمان باش و می‌شود، یعنی هر کسی باید از طریق تسلیم و صفر کردن مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه و تن دادن به قانون قضا باید به فرمان گن تن در بدهد. باش و می‌شود. در اثر این گن فیکون هست که چرخ کهنه نو می‌شود. چرخ کهنه همین من ذهنی ما است. در زندگی فردی و در زندگی کل انسانها این چرخ کهنه است. یعنی مرتب انسان آمده از اول به صورت هوشیاری هم هویت شده و این هم هویت شدگی‌ها در مرکزش بوده، از دریچه دید اینها دنیا را نگاه کرده، خدا را هم نگاه کرده، به وسیله من ذهنی خواسته به خدا برسد و نتوانسته برسد، مرده و رفته، هی مرده و رفته، بالاخره اولین انسان حالا هر کسی بوده، متوجه شده که من ذهنی و هوشیاریش فرع است، من حقیقی و زنده شدن به خدا و هوشیاری حضور اصل است.

یک نفر این را اول متوجه شده، حالا کی بوده ما این را نمی‌دانیم. و البته تاریخ را نگاه کنیم می‌گویند فلانی بوده. ولی مسلم بدانید، شما می‌دانید اول در این جهان یک گل آمده، اول روی زمین با سبزه علف هرز پوشیده شده بود، بالاخره پس از میلیونها سال یک گل درآمده، کجا درآمده ما نمی‌دانیم، یک دانه باز شده. در واقع گل به حضور رسیدن علف هرز است. بعداً دومیش، بعداً سومیش، بعداً چهارمیش، همین طوری، انسان هم همین طور است. یک انسان به حضور زنده شده، بعد دومی، سومی، چهارمی، الان زندگی می‌خواهد تعداد زیاد بشود و زیاد بشود و انفجار حضور در روی کره زمین صورت بگیرد، چطور که انفجار گل صورت گرفته. الان ما نگران نیستیم که گل از بین برود، گل نباشد یک دفعه، هیچ کس این را باور نمی‌کند.

در نتیجه این چرخ کهنه ما که هوشیاری افتاده و نمی‌توانسته بیرون بیاید نو دارد می‌شود. یعنی انسان می‌رود ذهن، از آنجا می‌آید بیرون و به بینهایت او زنده می‌شود. پس بنابراین عیسی که در گهواره سخن گفته. می‌دانید دیگر بارها خواندیم. عیسی در گهواره گفته من پیغمبر خدا هستم در حالی که در گهواره بوده، ما هم به عنوان عیسی. عیسی سمبل حضور ماست، یعنی همان ستاره که دیدیم، یعنی خدایت یا هوشیاری هر چه اسمش را



می‌گذارید. یعنی اصل شما، من حقیقی شما که زنده به زندگی است، این عیسی است. نمادگونه، نه آن عیسایی که ما می‌شناسیم، پیغمبر بوده.

نمادگونه هر کسی به حضور می‌رسد در واقع در او عیسی در گهواره، گهواره همین تن است. در حالیکه ما هنوز تو این تن زندگی می‌کنیم به عنوان خدایت، این خدایت شروع می‌کند به حرف زدن، حرف زدن نه به من ذهنی، حرف زدن به خرد زندگی. هر کسی این استعداد را دارد و این به وسیله چی صورت می‌گیرد؟ کدام قانون. بشر می‌کند این کار را؟ نه. طغرای کن، کن فیکون می‌خواهد این کار صورت بگیرد، یعنی فرمان خدا. پس ما باید خودمان را در معرض این قانون قرار بدهیم. کی شما در معرض طغرای کن هستید؟

وقتی تسلیم هستید، در مقابل هر اتفاقی که شما می‌گویید این بهترین اتفاق این لحظه است، فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، فضای باز شده که شما هستید، دارید خورشید می‌شوید، دیگر بسته نمی‌شود، به حالت اول بر نمی‌گردد. اگر درست تسلیم بشوید شما به حالت اول بر نمی‌گردید. در نتیجه این چرخ کهنه که هی توش ما می‌گشتیم و از آنور می‌رفتیم بیرون، این نو شد. نو شد، نو شدنش یعنی ما به خداگونگی مان هوشیارانه زنده شدیم. بله این هم آیه‌اش است.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: باش، پس می‌شود.

بلیاین هم بخوانیم مربوط به قضاست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

البته از یک قصه‌ای است که قصه را دیگر نقل نمی‌کنم. چون وقتش را نداریم. همین در مورد انسان است. می‌گوید اگر قضا ما را انداخته در من ذهنی، در اینصورت آن خو و طبع پاکیزه خدایت ما که از بین نرفته. درست است؟ پس شما اگر هم من ذهنی دردمند دارید، که شبیه دمل است، هنوز آن خو و طبع پاکیزه خداگونگی در شما هست. و بارها گفتیم که بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، همین‌ها را هم باید حفظ کنیم، اینها اشعار اساسی هستند.



گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ ور لباسم کهنه گردد، من نوام

گدا گشته‌ایم در ذهن یا نه؟ بله گدا گشته‌ایم که رفتیم از جهان گدایی می‌کنیم. ترا خدا توجه کنید به من، ترا خدا مرا تایید کنید، ترا خدا بگویید من خوب سخن می‌گویم، ترا خدا بگویید من دانشمندم، گدا هستیم در من ذهنی. الان متوجه می‌شویم که گدا نباید باشیم. ولی اگر هم گدا شدم و گدایی کردم، گدا رو نشدم، چرا که هنوز آن روی مستطاب من که روی خدایت است، هست در من. ور لباسم کهنه گردد، یعنی هم هویت شدگی‌هایم کهنه شود، پوسیده شود، از باورهای پوسیده دو هزار سال پیش که من با آنها هم هویت شدم و اینها لباس من شدند، کهنه شده دیگر، من خودم نو هستم. یعنی اصل من نو است. من می‌توانم به اصلم زنده شوم؟ گفت اولین نفرم. امروز هم از زبان فردوسی، هم از زبان مولانا شنیدیم. یعنی همین الان نوبت شماست. این هم بخوانم که بارها خواندیم. اینها ابیاتی است که شما باید حفظ کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

اگر قضا آورده ما را هم هویت کرده با چیزها، اگر قضا دارد ما را هی قبض و بسط می‌دهد، تن در بدهیم، تسلیم شویم. همین قضا اگر مقاومت را به صفر برسانیم، قضاوت را به صفر برسانیم، دست ما را خواهد گرفت. الان می‌گوید:

در دل نیفتد آتشی، در پیش ناید ناخوشی

سر برنیارد سرکشی، نفسی نمائد اماره‌ای

وقتی مرکز ما بینهایت بشود و فضای درون ما باز شود، آیا به آنجا دردی راه دارد؟ نه. غم و غصه راه دارد؟ نه. کسی می‌تواند به آن مرکز اثر کند، غلقلکش بدهد شما واکنش نشان بدهید؟ نه. اگر من ذهنی باشید، بله. اگر الگوهای ذهنی باشد که شما را توصیف می‌کند. این الگوهای ذهنی شما را توصیف می‌کند، شما توصیف می‌کنید که من دانشمند هستم، من پدر خوبی هستم، من رئیس خوبی هستم، من دوست خوبی هستم، من آدم به اصطلاح درستکار و درست گویی هستم، اگر هم دروغ می‌گویم، نگویید دروغ می‌گویی.



خوب اگر با این چیزها هم هویت هستیم ما، هر کسی ضد این توصیف‌ها حرف بزند شما ناراحت می‌شوید، برای همین گفته مرجان و یاقوت من او، مرکزتان باید خالی بشود، از جنس زندگی بشود، در نتیجه هیچ دردی راهی به آنجا ندارد، و هیچ ناخوشی هم پیش نخواهد آمد. توجه کنید این ابیات مهم هستند. می‌گویند درست هست که اتفاقات برحسب قضا می‌افتد، قضا اتفاق را پیش می‌آورد که مرکز ما را خالی کند، آیا مرکز ما پر از خدا باشد، باز هم اتفاقات بد پیش می‌آید؟ نه، نمی‌آید، در پیش ناید ناخوشی. هر ناخوشی، هر بدی اعم از مریض شدن، مرض‌های بدی مثل سرطان و این چیزها را گرفتن و یا اتفاقات بد در زندگی ما، به این علت می‌افتد که مرکز ما پر از هم هویت شدگی هست، مرکز ما خالی نیست، پر از خدا نیست.

بعد می‌گویند هیچ سرکشی هم سربالا نمی‌آورد، یعنی هیچ کس بلند نمی‌شود بگوید من، و هیچ نفسی اماره نماند. خیلی عجیب هست که مولانا این حرف را می‌زند، پس اگر این طوری است، چرا این همه نفس اماره است؟ برای این که ما بد آموزی کردیم، برای این که ما تسلیم را یاد نگرفتیم، برای این که به ما تسلیم را یاد ندادند، خودمان هم نمی‌خواهیم یاد بگیریم، برای این که وقت را تلف می‌کنیم به این آموزش بزرگان توجه نمی‌کنیم، ما یاد می‌دهیم به بچه‌هایمان، تشویق می‌کنیم، تحریک می‌کنیم آدمها را تا من ذهنی بزرگتری بتند.

شما نگاه کنید ببینید ما بچه‌هایمان را چه جواری تربیت می‌کنیم. اول که ما روی هم هویت شدگی‌هایمان کار نمی‌کنیم، آنها هم بطور خودکار یاد می‌گیرند هم هویت شدگی داشته باشند، هیچ موقع هم هوشیارانه یا ناهوشیارانه از طریق تابش انرژی حضور آنها را ما از جنس حضور نمی‌بینیم، چون ما نیستیم. به علاوه با نزاع‌هایی که بین دوتا من ذهنی دردمند، دوتا دمل بنام زن و شوهر ایجاد می‌شود، مسموم می‌کنیم بچه‌های خودمان را که آنها هم به اصطلاح فضای درد ایجاد کنند.

مولانا می‌خواهد بگوید که انسان به مرحله‌ای رسیده که لزومی به داشتن من ذهنی و دمل ندارد، یعنی نفس اماره نخواهد ماند، انسان به عنوان یک باشنده سرکش، بلند بشود بگوید: می‌دانم، و خرد زندگی را پس بزند، نخواهد بود و نباید باشد. یعنی یک تلاش بیهوده و ناآگاهانه انسان برای سرکش بودن و نفس اماره داشتن و ناخوشی پیش آوردن و این که دردها به دل ما راه پیدا کند، این تلاش ناهوشیارانه غلط است، و انسان به راحتی می‌تواند متوجه این موضوع بشود، و یکی شما هستید.

شما می‌توانید یاد بگیرید که نگذارید به مرکزتان درد بیاید، ناخوشی پیش بیاید، به عنوان یک منی که من می‌دانم، و سرکش هستید، بلند نشوید هر لحظه من می‌دانم و من را و نگاه کنید من را، خودنمایی قدغن و نفس‌تان



بعلت این که ما پیشرفت کرده‌ایم به اندازه کافی در حضور، لزومی ندارد اماره باشد، اماره یعنی امر کننده، به ما می‌گوید برو دنبال این، توی این زندگی است، ولی شما نگاه کنید که الان به علت جریان یافتن هوشیاری به خانه های ما، همچون برنامه ای سی سال پیش نبود، اینها دست ما نیست که، الان یک همچون اطلاعاتی می‌آید هوشیارانه خانه شما، به شما می‌گوید که لزومی ندارد نفس اماره داشته باشید، لزومی ندارد سرکش باشید، لزومی ندارد به مرکزت هر لحظه درد را راه بدهی، لزومی ندارد که اتفاقات بد برای شما بیفتد.

شما سوال می‌کنید خوب اگر این طوری هست من هم نمی‌خواهم اینها صورت بگیرد، می‌گوید پس تسلیم شو، تسلیم می‌شوید و اجرا می‌کنی و اگر این طوری پیش برود، یک روزی نفس اماره در روی کره زمین نخواهد ماند، می‌تواند خیلی زود بشود، شاید هم اگر کوشش نکنیم موفق نشویم، ولی زندگی امکانات را در اختیار ما گذاشته، راه آن را نشان داده به وسیله انسانهایی مثل مولانا، اگر نمی‌دانستیم شاید موجه بود که انسانها می‌زدند همدیگر را می‌کشتند، یا چند تا بمب اتمی منفجر می‌کردند همه شان نابود می‌شدند.

بعد هم دیگر هر کسی آن بالا نگاه می‌کرد به ما می‌خندید، می‌گفت اینها نتوانستند به بینهایت خدا در حالی که صف اول بودند، زنده بشوند، عجب موجودات چه می‌دانم اسمش را چی بگذاریم، هر چی که شما می‌گویید بودند. بالاخره آتش را به درونشان راه دادند، ناخوشی پیش آمد، باز هم نفهمیدند و سرکش شدند، نفس اماره شان آنها را از بین برد، هم در سطح فردی، هم در سطح جمعی.

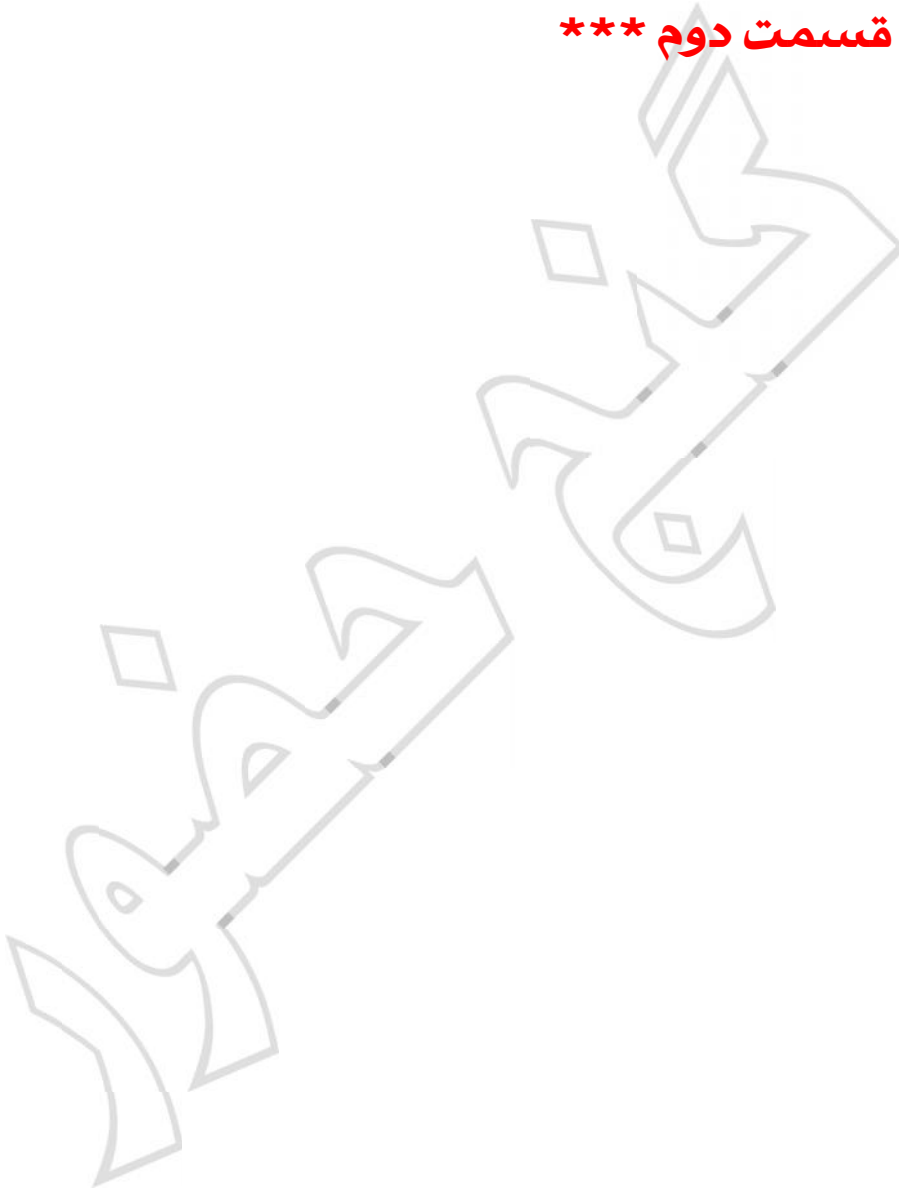
و الان با، گفتم، جریان یافتن این هوشیاری به سوی شما، شما برای اولین بار در تاریخ بشریت می‌توانید انتخاب هوشیارانه داشته باشید، هم انتخاب، هم هوشیارانه که از ذهن قدم بگذارید بیرون و نگذارید این دردهای من ذهنی این دمل به اوج برسد، یک موقع است دمل خیلی بزرگ می‌شود، یک موقع نه یک چیز کوچولو، وقتی دمل کوچولو هست، آدم هوشیارانه می‌تواند انتخاب کند از ذهنش بیاید بیرون، این کار را نکنید، بگوید من نمی‌خواهم سرکش بشوم، هر چیزی در بیرون توجه من را بلعید، می‌دانم این بند دام است، این دانه نیست، این انتخاب هوشیارانه است.

این که مولانا آمده گفته شما دیوتان را اول در شیشه بکنید، روی خودتان کار کنید، با کس دیگر کاری نداشته باشید، این اطلاعات مهمی است، اگر این را نمی‌دانستیم خوب خودمان را نابود می‌کردیم، می‌گفتیم نمی‌دانیم، ولی الان که این همه هوشیاری آمده، نباید ما انتخاب هوشیارانه داشته باشیم؟ چرا باید داشته باشیم. نباید درد را ادامه بدهیم به تهش برسیم که بدن ما خراب بشود، ذهن ما خراب بشود، پر از خشم و کینه و رنجش بشویم، بعد



دیگر موقع مردن بگوییم چی شد؟ دیگر حالا بفهمیم خیلی دیر یا نفهمیم، این صحیح نیست الان، با وجود این همه دانش در این مورد.

***** پایان قسمت دوم *****





خوش شد جهان عاشقان، آمد قران عاشقان

وارست جان عاشقان، از مکر هر مکاره‌ای

هر مکاره یعنی هر من ذهنی که با ذهنش و با هم هویت شدگی هایش فکر می کند، می گوید زمان آن رسیده یا شده، جهان عاشقان، عاشقان کسانی هستند که از من ذهنی می آیند بیرون، با زندگی یکی می شوند به بینهایت او یکی می شوند، دیگر من ذهنی فانی می شود، دیگر هیچی نمی ماند. جهان عاشقان خوش شد و شما می دانید بالقوه همه عاشق هستند، همه می توانند به او زنده بشوند و همه در اول صف هستند، یعنی تمام انسانها الان می توانند بگویند الان نوبت من هست، حالا من را زنده کن، من حاضر هستم، فانی بشوم نسبت به من ذهنی. پس بنابراین جهان عاشقان شروع کرد به شکوفایی و خوش آرام شدن.

آمد قران عاشقان، یعنی انسان به عنوان هوشیاری، بازندگی یا خدا قران کرد، مقابل هم قرار گرفت، یعنی متحد شد، قران یعنی در مقابل هم قرار گرفتن دو تا ستاره. یعنی خورشید شما که اول ستاره بود متوجه شدید، آمد بیرون بینهایت شد در حال تابیدن، پس با خدا یکی شد. قران عاشقان یعنی شما به عنوان هوشیاری زنده می شوید به هوشیاری، قائم می شوید به ذات، از اتکا به جهان دیگر دست بر می دارید، از جهان چیزی نمی گیرید، این قران عاشقان است.

وارست جان عاشقان، جان عاشقان هم رهید، از چی؟ از مکر هر مکر کننده‌ای، یعنی هر من ذهنی. در مثنوی دفتر پنجم به ما گفت: فن صورتگران، صورتگران آنهایی که من ذهنی می بافند، در مرکزشان هم هویت شدگی است، از این هم هویت شدگی به آن، هم به وسیله ارتعاش، هم به وسیله القاء فکر، صورتگر هستند. صورتگر یعنی یکی من ذهنی می بافد، شما هم دور برش باشید شما هم از او تقلید می کنید، می بافید. مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند.

پدر و مادر اگر با من ذهنی فکر می کنند یعنی مکر می کنند، مکر کردن یعنی با من ذهنی فکر کردن، امروز به ما گفت: ما کمان و تیراندازش خداست، اگر شما مقاومتتان صفر هست، قضاوتتان در این لحظه صفر است و زندگی از طریق شما فکر می کند، این فکر درست است، اگر شما ستیزه دارید، مقاومت دارید، من ذهنی دارید، درد دارید، خشمگین هستید، فکر می کنید، کی دارد فکر می کند؟ من ذهنی با دردهاش، این اسمش مکر هر مکاره است، مکر هر مکاره به روی همه انسانها اثر می گذارد، مخصوصا ما به عنوان پدر و مادر روی بچه هایمان، مکر ما به



عنوان یک مکاره روی فرزندانمان اثر بد می گذارد، مسموم می کند، آنها را تشویق می کند من ذهنی ببافند، من ذهنی دردناک ببافند.

دایما این بچه ما انتظار دارد، مخصوصا آن اول، آنها را به صورت زندگی ببینیم، هر بچه‌ای مثل اینکه با زبان بی زبانی می گوید: چرا به زندگی ارتعاش نمی کنی که من را هم به ارتعاش زندگی در بیاوری؟ من می خواهم به زندگی، به خداییت ارتعاش کنم، هر بچه یک ساله این را می گوید، دو ساله می گوید، سه ساله می گوید، تا ما اینقدر تو سرش می زنیم تا ده سالگی، مثل خودمان می کنیم، با مکر مکارگی خودمان.

وقتی من ذهنی تنیده شد، یک مقدار هم توش ما درد تزیق کردیم، می گوییم برو مسابقه بده، برو خودت را مقایسه کن با دیگران، اگر دیدی کم است بزن تو سرت، درد ایجاد کن، چوب لا چرخ مردم بگذار، خودت را دائما مقایسه کن با دیگران، یک دفعه می بینیم که یک نوجوان هجده ساله پر از درد هست. آخر این دردها را از کجا آورده این، برای چی این آدم باید این قدر درد داشته باشد؟ چرا عارفان می گویند انسان نباید درد داشته باشد، همان بیت قبل می گفت، پس این بیت چی می گوید؟ خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان، اگر خدا بینهایت شادی است، بینهایت آرامش است و ما هم با او مقابله داریم الان و جان عاشقان رسته، پس چرا هر مکاره مکر می کند؟ غلط است، ما باید به هم کمک کنیم، به هم یاد بدهیم، ما باید اینجور اطلاعات را پخش کنیم، باید نشان بدهیم که جماعت در چه جور توهمی هستند.

جانِ لطیفِ بانمک، بر عرشِ گردد چون ملک

نَبودَ دگر زیرِ فلکِ مانندِ هر سیّاره‌ای

جان لطیف با نمک، یعنی جان ما به صورت هوشیاری، وقتی مقابله می کنیم، وقتی به زندگی زنده می شویم، وقتی به خدا زنده می شویم، جان لطیف با نمک پیدا می کنیم، این را بگذارید در مقابل جان خشن بی نمک من ذهنی، حالا وقتی ما از ذهن آمدیم بیرون، رها شدیم از این هم هویت شدگی ها، جان لطیف با نمک پیدا می کنیم، و در فضای یکتایی در عرش، در حالی که با خدا یکی هستیم، مانند فرشته می گردیم، در ذهن نمی گردیم. این هم خیلی ساده هست، فضا را که باز می کنیم، این چیزی که ما الان صحبت می کنیم، بینهایت درون ماست، بینهایت درون ماست و ما به عنوان هوشیاری که هیچ هستی ندارد، هیچ منی ندارد، ما آن هوشیاری هستیم.



الان شما در مقابل اتفاق این لحظه که ذهن نشان می دهد، ذهن اتفاق است، وضعیت است، در اطراف آن فضا باز می کنید، این فضای گشوده شده شما هستید، این فضای گشوده شده از جنس چی است؟ چه می دانیم چیه، اسمش خلاء است، اسمش خدا است، اسمش فضای گشوده شده است، ما آن هستیم، این ذهن که وضعیت را نشان می دهد، این چیه؟ این هم ذهن ماست، آیا توی آن حس هویت هست؟ اگر هست در این صورت ما مقاومت داریم، اگر در مقابل اتفاق مقاومت داشته باشیم، در این صورت زیر نفوذ این اتفاق هستیم.

نبود دگر زیر فلک، یعنی ما به عنوان فضای گشوده شده که اطراف ذهن هستیم، زیر نفوذ اتفاقات ذهن دیگر نیستیم، چون ذهن در درون ماست، قبلا فشرده شده بودیم توی این اتفاقات، وقتی اتفاقات می افتادند، ما هم اتفاق می افتادیم، هر موقع شما مقاومت کنید در مقابل اتفاق، می روید با اتفاق یکی می شوید در ذهن، فضا بسته می شود، فضای گشوده شده بسته می شود، شما می روید آن تو، شما اتفاق می افتید، می ترسید. پس بنابراین هوشیاری زیر فلک است، فلک یعنی چیز گردنده، هر چیزی که می گردد و تغییر می کند، توی ذهن ماست، ما هم زیر آن هستیم، مثل سیاره ای که می گردد، خوب در آنجا هم ما می گردیم، سیاره دست خودش نیست که می گردد، دور خورشید می گردد، دور هر چی می گردد، ما هم آنجا با اتفاقات، با تغییرات اتفاقات در زمان می گردیم، نباید این طور باشد.

می گوید جان لطیف با نمک می رود مثل فرشته در فضای یکتایی، در این فضای گشوده شده و زیر نفوذ ذهن گردنده و پر از تغییر دیگر نخواهد بود، برای این که مقاومت نمی کنیم، هر موقع مقاومت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، قربانی اتفاق می شویم و می رویم توی ذهن اتفاق می افتیم، می ترسیم و بقیه هیجانان را هم تجربه می کنیم، پس زیر نفوذ فلک گردنده می شویم، این شایسته ما نیست.

این معادل این است که وقتی شما از ذهن می آید بیرون به یک ثبات، به یک بینهایتی زنده می شوید، این ثبات همیشه در شما است، پس چیزهای گردنده از شما خرد می گیرند، چیزهای گردنده از ما باید سامان بگیرند، نه ما از چیزهای گردنده سامان بگیریم. الان ما دوتا چشم مان را کردیم در ذهن ببینیم چه اتفاقی می افتد، مطابق این اتفاقات تغییر می کنیم یا می ترسیم یا خشمگین می شویم، احساسات ما را آن چیزهای گردنده تعیین می کنند و این غلط است.



مانندِ مورانِ عقل و جان گشتند در طاسِ جهان

آن رخنه جویان را نهد و شد در و درساره‌ای

دیدید که در بیرون شهر مخصوصاً در این بیابانها که آدم می رود، شما یک سوراخ هایی مخروطی می بینید که آن حالا اسمش را بگذار مورچه خوار، اینها را می کند تا یک حشره یا مورچه ای پایش بلغزد بیفتد توی این مخروط و وقتی می افتد توی این مخروط، این مخروط خیلی سُر است، می افتد به تهش و آن جانور هم و حشره هم در آن زیر قایم شده و می کشد این مورچه را زیر خاک و خفه می کند می خورد.

و دنیا را هم به این طاس، اسم این مخروط هم طاس است، طاس جهان یعنی دنیا مثل یک مخروط است، می گوید انسانها هم هويت می شوند با یک چیزی، پایشان می لغزد می افتند در این مخروط طاس جهان و این جهان می کشد پایین، اینها را خراب می کند. ولی آنهایی که عقل و جان داشتند که شما دارید، در این طاس جهان می گردید و مواظب هستید پایین نیفتید، چون اگر بیفتید پایین زیر انباشتگی این هم هويت شدگیها بروید، دنیا شما را می خورد، همانطور که آن مورچه خوار حشره را می خورد، یا مورچه را می خورد.

پس یک عده ای در این طاس جهان گشتند و بالاخره چون اینها چاره جو بودند، اینها شکاف جو بودند، رخنه یعنی شکاف و این چاره این لحظه هست، یعنی یک عده‌ای گفتند ما فکر می کنیم، خیلی خوب هر لحظه ما بصورت یک فکر بلند می شویم از یک فکر می پریم به یک فکر دیگر، نکنند که باید یواش کنیم چون تند تند هم توی این مخروط بچرخیم می افتیم آن پایین. یواش یواش، مواظب، توی این مخروط جهان می گردیم، یک دفعه فاصله بین دو تا فکر را یعنی این لحظه را تجربه کردند، در را پیدا کردند. درست است؟ آن رخنه جویان را نهد، در درون به طور پنهانی متوجه شدند که یک دفعه به زندگی به صورت فاصله دو تا فکر زنده شدند. یک تجربه‌ای کردند، یک شیرینی خوردند. آن رخنه جویان را نهد و درساره، در و درساره یعنی این لحظه، و درساره هم بارگاه خدا یعنی بالاخره در خدا و بارگاهش روی آنها باز شد.

مانند مورچه ها عقل و جان در طاس یعنی آن مخروط جهان گشتند، ولی یک عده‌ای پایشان اینقدر نلغزد چون خیلی هم هويت نشدند، یا شدند مواظب بودند. دیوشان را توی شیشه کردند. بالاخره یک موقعی دوتا فکر از هم جدا شد فهمیدند که این فکر، از این فکر به آن فکر، از این فکر به آن فکر بی اختیار که می جستند دنبال خدا یا در ذهن می جستند، آرام شدند و فاصله باز شد. اینها رخنه جو بودند. رخنه جو یعنی چاره جو، کسی که می



گوید: من می‌دانم زیر درد هستم، ولی در خدا کجاست؟ بالاخره تامل می‌کند، آرام آرام فکر می‌کند. یک دفعه زندگی خودش را نشان می‌دهد. وقتی زندگی نشان می‌دهد، دوباره نشان می‌دهد. شما تسلیم می‌شوید. وقتی مقاومت کم می‌کنید، وقتی قضاوت کم می‌کنید، یواش یواش با تسلیم، کم کردن قضاوت و کم کردن مقاومت یک دفعه مقاومت صفر می‌شود، قضاوت صفر می‌شود و فاصله بین دوتا فکر برای شما باز می‌شود، چون مرتب دارید تسلیم می‌شوید، مرتب در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید. شما اینطوری بگوییم فضا باز می‌کنید، می‌کنید، می‌کنید، می‌کنید، یک جایی متوجه می‌شوید از جنس این فضا هستید، نه از جنس اتفاقات. همین بیت قبل گفت. یک دفعه متوجه می‌شوید، الان هم می‌شوید.

الان مگر شما متوجه نمی‌شوید که الان دیگر مردم آن کارهایی که می‌کردند، شما ناراحت می‌شدید شما دیگر الان نمی‌شوید؟ پس در و درساره برای شما باز شده، چون این فضا را اینقدر گشودید گشودید گشودید، پس از یک مدتی متوجه شدید که شما از جنس این فضا هستید نه چیز گردنده. و چیزهای گردنده و تغییرکننده روی شما اثر نمی‌گذارند یا به ندرت اثر می‌گذارند. این خیلی خوب است، پیشرفت خیلی مهمی است. بله.

بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل

زیرا نماندش دشمنی، گل چین و گل افشارهای

شاخ گل، انسان است، یعنی شما هستید. الان اگر من ذهنی داری خار داری. می‌گوید: شاخ گل وقتی که از ذهن خارج می‌شود و هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازد، دردها را می‌اندازد، این شاخ گل که در واقع امتداد خداست، لزومی به من ذهنی ندارد و به درد ندارد، همه را می‌ریزد. بی‌خار می‌شود. چرا؟ برای اینکه از بس گفت نمی‌دانم و متواضع شد، دل یعنی خواری، صفر بودن من ذهنی. وقتی شما فضا را باز می‌کنید دل می‌کنید، برای اینکه من ذهنی را خار می‌کنید، دلیل می‌کنید، تواضع نشان می‌دهید، و من اصلی تان باز می‌شود. دارید چکار می‌کنید؟ دارید بدون خار می‌شوید. شاخ گل شما هستید.

از طریق کوچک کردن من ذهنی، دل یعنی فروتنی، شما ایمنی پیدا کرده اید. ایمنی یعنی حس امنیت کردن. قبلا ما حس امنیت را از بیرون می‌خواستیم. از پولمان، تعداد دوستانمان را زیاد کنیم، همسرمان ما را حمایت کند، خانواده حمایت کند، مردم حمایت کنند، ایمن بشویم. این ایمنی مصنوعی است. مولانا می‌گوید: ایمنی از خواری کردن من ذهنی یا از صفر کردن او به دست می‌آید. چون ایمنی اصلی از زنده شدن به خدا به دست می‌آید. و



زنده شدن به خدا هم از دل، از کوچک کردن من ذهنی به دست می آید. و هر دفعه که کوچک می کنیم من ذهنی را ما از آسیب آدمهایی که ممکن است به ما ضرر بزنند می رهیم. یا هر چیزی که می خواست به ما آسیب بزند. خلاصه شاخ گل یعنی شما به عنوان خدائیت، خار یعنی خاصیت ایجاد درد من ذهنی را، می اندازید برای اینکه امنیت پیدا می کنید از کوچک کردن من ذهنی و دشمنی برایتان نمی ماند، برای اینکه دشمن اصلی ما همین من ذهنی ماست. و در نتیجه شاخ گل یعنی خدائیت، فقط مشغول گل چیدن و گل افشردن می شود، پس بی خار گردد شاخ گل، یعنی شما شاخ گل، شما هستید، شما هم مشغول گل چین و پراکندن گلاب می شوید، پراکندن برکت زندگی می شوید، یعنی گل را از فضای یکتایی می چینید، شادی را از آنجا می آورید و در جهان پخش می کنید. برای اینکه دشمنی دیگر ندارید. اگر من ذهنی ما کوچک بشود و فنا بشود، ما دشمنی نخواهیم داشت. دشمنان ما در بیرون هم دشمن من ذهنی مان هستند.

خاموش، خاموش ای زبان، همچون زبان سوسنان

مانندِ نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای

ببینید دوبار می گوید. شما فرمان آنصتوا هم یادتان بیاید. می گوید که:

آنصتوا را گوش کن خاموش باش

چون زبان حق نگشتی گوش باش

ای زبان ای ذهن، خاموش خاموش خاموش خاموش! ای ذهن که از این فکر می پری به آن فکر، به خیال اینکه مسائل را حل خواهی کرد، با این کار مسئله ایجاد می کنی. ای ذهن که از این فکر به آن فکر می پری تند تند و این لحظه را می بندی. فکر می کنی با این کار به خدا خواهی رسید. خدا را می پوشانی. خدا در فاصله بین دوتا فکر است، مقاومت را صفر کن بگذار خدا تیر بیندازد، موقعی که خدا تیر بیندازد شما در این لحظه هستید. فاصله بین دوتا فکر را تجربه می کنید. خاموش خاموش ای زبان، ای ذهن مانند زبان سوسنان، سوسن ده تا زبان دارد، ولی خاموش است. مثل زبان سوسنان خاموش بشو، منتهی مانند نرگس چشم شو.

چشم نرگس داشتن یعنی اجازه بدهید که ذهن حرف نزند، شما به او زنده بشوید، با چشمی که با عینک زندگی، با عینک خلاء، با عینک آن فضای گشوده شده نگاه می کنید، با آن به تماشای خدا و جهان بپردازید. در باغ، باغ،



فضای یکتایی و هرچه که در این جهان آن فضا به وجود آورده، با چشم زندگی جهان را تماشا کنید. مانند نرگس شما باید چشم بشوید. و اگر ده تا زبان داشتید هر ده تایش را باید خاموش کنید. براساس هیچ دید هم هویت شدگی حرف ما نباید بزنیم. اینها را می گوید. وقتی بر اساس هم هویت شدگی ها ندیدیم و حرف نزدیم ذهن ما خاموش می شود. چشم نرگس ما که چشم زندگی است در دلمان، در مرکزمان باز می شود. و با آن جهان و خدا را نظاره می کنیم. این را هم بخوانم از غزل ۵۷۸، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ، زهی ناصر

زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

وقتی به بی نهایت او زنده می شویم برهان ما دیگر ذهن نیست. او برهان من است. وقتی به او زنده می شویم برهان پیدا می کنیم، نه با توصیفات و علت های ذهنی. و او، زنده شدن به ثبات او و به بینهایت او، می گوید: به به چه حاضری، چه ناظری، چه حفظ کننده ای چه حافظی، چه کمک کننده ای چه ناصری، به به چه متقاعدکننده هر منکری، یعنی به محض اینکه یک کسی به فاصله بین دوتا فکر زنده بشود، یک بار شیرینی آن را بداند، لزومی ندارد دیگر ما هی توضیح بدهیم آقا خدا هست، والله خدا هست، پس شما می توانید به او زنده بشوید تسلیم بشو، نه. الزام هر انکارکننده ای زنده شدن به حضور اوست. بله اینها را قبلا خوانده ایم البته.

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت

پوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

یک جانی هست و آن هوشیاری خدایی است. می گوید این دوست ندارد توی صورت باشد، و علت اینکه توی صورت آمده هی، در این صورت، در این صورت، می خواسته بیاید به صورت انسان بشود. بالاخره صورت انسان می پوشد، ولی باید انسان من باشد. انسان مولانا و یا انسان خدا چه جور انسانی است؟ انسانی است که هنوز توی جسمش است درحالی که چهار بعد دارد، به بی نهایت و ابدیت خدا زنده است. یک قسمت ثابتی دارد که این قسمت ثابت بسیار ریشه دار و عمیق است و این انسانی است که خدا در نظر داشته. به این علت هوشیاری را انداخته توی صورت، وگرنه هوشیاری، آن جان اصلی، در بودن در جسم، به زبان مولانا ننگش می آید، خوشش نمی آید. بله.



عرض کنم که اجازه بدهید قسمتی از مثنوی دفتر پنجم را برای شما بخوانم که تیتراش هست:

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

تفسیر گفتن ساحران، فرعون را در وقت سیاست که لا ضیرَ انا اِلٰی رَبِّنا مُنْقَلِبون

ترجمه اش این هست که ساحران، و ساحران کی ها بودند؟ قصه به این ترتیب است که فرعون ساحران را دارد. می خواهد با موسی مقابله کند. موسی مجهز به اژدهاست و این اژدها حضور انسان است، یعنی وقتی انسان در این لحظه به هوشیاری حضور زنده بشود یا به بی نهایت خدا زنده بشود، این حضور بینهایت و خرد او و شعور او و شادی او و آرامش او و برکت او، اینها همه نماد اژدهاست که همه چیز را می تواند بلعد، هر نابسامانی را از بین ببرد و سامان بیافریند.

اما ساحران همین من های ذهنی هستند. در من ذهنی هوشیاری می رود توی ذهن و به الگوهای ذهنی جان می دهد و این الگوهای ذهنی مارهای کوچولو هستند، مثل ریسمان که زنده می شوند، و آنجا هستند مثل، جادوگران این ریسمان ها را مار کوچولو می کردند. به هر حال من ذهنی می رود توی ذهن الگوها را فعال می کند و به الگوها جان می دهد در ذهن، و یا ساحران می آیند طناب را گره می زنند، فوت می کنند، و این معادل رنجش ماست. شما می بینید ما می رنجیم و انرژی ایزدی را، دم ایزدی را، می گذاریم توی این رنجش، سرمایه گذاری می کنیم در آن گره و گره درست می کنیم. گره درست می کنیم فوت می کنیم، گره درست می کنیم تا پانصد تا رنجش ایجاد می کنیم. پس ساحران من های ذهنی بودند.

اما یک من ذهنی یا چند من ذهنی متوجه می شوند که مثل اینکه موسی راست می گوید. و فرعون کی است؟ کیست؟ فرعون در واقع نماد آدم نیست، بلکه یک حوزه انرژی هست. حوزه انرژی هم هویت شدگی و درد هست که در این جهان زندگی می کند. این تعریف فرعون است یا شیطان است یا دیو است. طبق قانون جذب هر کسی که از آن جنس باشد می خواهد به طرفش بکشد. یعنی حوزه جاذبه هست. ما هم که آمدیم به عنوان هوشیاری هم هویت شدیم و یک مقداری درد ایجاد کردیم و فوت کردیم به این گره ها، رنجش ایجاد کردیم، کینه ایجاد کردیم، خشم داریم، ترس داریم، از جنس این فضا هستیم. پس آن ما را می کشد. می گوید تو جزء ابواب جمعی من هستی. اگر من شیطان هستم تو هم از جنس من هستی. حالا در اینجا اسمش فرعون شده.

اگر یک نفر دونفر سه نفر، متوجه بشوند که حق با موسی است. واقعا انسان می تواند از ذهن بیاید بیرون، خورشید بشود، یا به حضور بی نهایت تبدیل بشود، به خدا زنده بشود، فرعون که دارد نگاه می کند، می گوید: اگر



این کار را بکنید شما، یعنی از ذهن بروید بیرون، بخواهید از زیر سلطه من دربیایید، من شما را تنبیه می‌کنم. تنبیه و تهدیداتش هم در حالت عادی شما می‌دانید چه جوری است.

مثلا شما ممکن است الان مولانا می‌خوانید، می‌خواهید روی خودتان کار کنید، یک دفعه همسرتان مخالفت می‌کند. می‌گوید اگر بخواهی دنبال این کار بروی من جدا می‌شوم ها. دوستتان مسخره می‌کند. یا یک دفعه به نظرتان می‌آید که نکند من به حضور برسم، اینکه دوستان ما همه من ذهنی دارند دوستانم را از دست بدهم. من تنها که نمی‌توانم زندگی کنم. فامیلم چه می‌گویند؟ بهتر است که این کار را نکنم. اینها همه تهدیدات فرعون است که در اینجا گفته در این اگر بروید دست و پایتان را می‌بُرَم.

دست و پا یعنی دست و پای من ذهنی. دیگر من ذهنی آنطوری که قبلا توجه می‌گرفتید و، شما می‌آیید صحبت می‌کنید صد نفر گوش می‌کنند، آنها همه من ذهنی دارند، اگر بخواهی به حضور برسی که آنها دیگر به تو گوش نمی‌کنند. می‌خواهی حمایت آنها را از دست بدهی؟ فرعون می‌گوید. شما می‌نشینید فکر می‌کنید یک مقدار من ذهنی دارید می‌گویید: نمی‌صرفد بابا! بهتر است همین به حرف فرعون گوش بدهیم. حالا چند نفر از این ساحران متوجه شدند حق با موسی است. و فرعون گفته پدرتان را در می‌آورم و آنها می‌گویند که ما ضرر نمی‌کنیم، هرکاری بکنی به ما ضرر نمی‌رسد و ما به خدایمان زنده می‌شویم.

شما هم می‌گویید: اصلا این تهدیدات فرعون مهم نیست، من به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوم. پس لا ضیر، ما ضرر نمی‌کنیم، و برمی‌گردیم به سوی خدایمان، این معنی را می‌دهد. بله. یک بیت ۴۱۲۰ هست می‌خوانم. مولانا در مورد این یک توضیح کوتاهی دارد که در دفتر پنجم است، یک خرده قبل از این است، آن هم می‌خوانم دوباره برمی‌گردم از همین ۴۱۲۰ ادامه می‌دهم. می‌گوید:

نعره لا ضیر بشنید آسمان چرخ گویی شد پی آن صولجان

حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به صورت گویی غلطان در آمد.

صولجان یعنی چوگان، که امروز گفت خم چوگان. نعره لا ضیر، که لا ضیر را از آن آیه قرآن آورده، می‌گوید: این ساحران چنان نعره ما ضرر نمی‌کنیم، به ما ضرر نمی‌رسد، کشیدند اینها که حتی آسمان هم شنید. آسمان رمز زندگی است یعنی خدا شنید. یعنی چه نعره لا ضیر بشنید آسمان؟ یعنی شما چنان در این لحظه به زندگی زنده می‌شوید، چنان عمیق می‌شود این زنده شدن به زندگی، و حس شادی آن و آرامش آن و حس اینکه شما از



جنس خدائیتید، به طوری که تمام نیروی زندگی با شما می شود. و این نعره مثل چوگانی بود که فلک گردنده یعنی من ذهنی در مقابلش مثل گویی غلتان شد. یعنی عمق شما در این لحظه که می گوید من ضرر نمی کنم، این بینش این آگاهی در شما اینقدر عمیق است، اینقدر شما متقاعد شده اید و متعهدید توی این راه که می گوید: من هم هویت شدگی هایم را از دست بدهم هیچ چیز نمی شود که هیچ، بلکه زنده می شوم به خدا.

تو ای فرعون هرچه می خواهی بگو. من نمی ترسم. شما دارید این را می گوید. به طوری که این نعره شما چنان مستانه است، چنان عمیق است، نه این که با صدای ذهن بگوید، با زبان، نه. این بینش در شما اینقدر عمیق است که این گوی گردنده ذهن که شما را جذب خودش کرده بود، که الان صحبت کردیم که ببینیم چه اتفاقی می افتد و در مقابلش ستیزه می کردید، این ستیزه هم از طریق همین فرعون بود.

می گوید ستیزه کن که از جنس من باشی. هرچه ستیزه می کنی در مقابل اتفاق این لحظه از جنس فرعون می شوی، برای این که او از جنس ستیزه است. هرچه قضاوت می کنی و برجسب های ذهنی ایجاد می کنی به فرعون کمک می کنی. ولی الان نعره شما این قدر عمیق است که می گوید من مقاومت را صفر کردم، قضاوت را صفر کردم، هم هویت شدن با چیزهای آفل را می خواهم صفر کنم و این تصمیم شما این قدر جدی و عمیق است که این من ذهنی یک دفعه مثل گوی زده می شود با این چوگان شما که نیروی زندگی، نیروی خدا پشتش است. این را می خواهد بگوید.

بله؟ بله این بله اجازه بدهید این قسمت را بخوانیم که از بیت ۳۹ شروع می شود. این توضیح مختصری است راجع به این نعره لا ضیر که ضرر نمی کنیم. این توضیح را می خوانم بعد می رویم آن توضیح بلند را می خوانیم که هر دو بسیار مهم هستند.

در این قسمت مولانا توضیح می دهد که شما این ضرر نمی کنم را یعنی هم هویت شدگیم را از من بگیرند من ضرر نمی کنم، بلکه به خدا زنده می شوم. این را باید خوب بفهمید و بدانید که هم هویت شدگی های شما مثل گردو و کشمش است در مرکز شما، و یک آدم بالغ خودش را برای گردو و کشمش کوچک نمی کند. و حتی توضیح می دهد که انسان لزوما وقتی به بلوغ جنسی می رسد، چه زن چه مرد، انسان نمی شود. نباید بگوییم من بالغ شدم. بلکه وقتی هم هویت شدگی ها را ریخت آن موقع انسان می شود. این جا را می خوانیم ببینیم چه می گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لاضیر بر گردون رسید هین بپر که جان ز جان کندن رهید

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.

پس در این جا گردون ببینید مولانا مرتب این اصطلاح را در معانی مختلف به کار می برد. در اینجا گردون به معنی آسمان است. رمز خداست. نعره لاضیر در این جا به گوش زندگی رسید. یعنی ما به طور بی نهایت یک دفعه به او زنده شدیم. و حس کردیم که اگر ابزارهایی را که فرعون به ما داده پس بگیرد، مثل تایید مردم، توجه مردم، قدردانی مردم، مردم که می گویند شما بفرمایید ما چکار کنیم و من فکر می کنم که نه یک عده ای واقعا پیرو من هستند، این ها را من گذاشتم کنار. فرعون گفته این ها را می گیریم از تو. ما هم زندگیمان به این ها بستگی دارد. حالا این ها می گویند بگیر. هین ببر که. دست و پای ما را ببر. دست و پای من ذهنی ما را ببر. برای این که جان از جان کندن می رهد. برای این که همین ها سبب جان کندن من بودند. بله این همان آیه است:

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران بازگردیم.

یعنی گفتند هیچ مسئله ای نیست. علت اینکه من روی این تاکید می کنم من می خواهم شما متوجه بشوید که انداختن هم هویت شدگی به شما ضرر نمی زند، در حالی که فرعون یعنی آن انرژی بزرگ به طور آگاهانه یا ناآگاهانه شما را می ترساند. علت این که خیلی از ما هنوز در من ذهنی هستیم در حالی که مولانا امروز به ما گفت همه ما آماده ایم، همین ترس از فرعون است. بعضی ها به صورت شرطی شدگی است. هنوز ما آن تاییدات و توجهات را نمی خواهیم از دست بدهیم در حالتی که آن ها را هم از دست ندهیم. به یک صورت دیگر به دست بیاوریم. پس گفتند ساحران هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران باز می گردیم.

ما بدانستیم ما این تن نه ایم از ورای تن، به یزدان می‌زییم

ساحران گفتند یعنی هرکدام از ما می گوئیم که ما الان فهمیدیم ما این تن نیستیم، ما من ذهنی نیستیم، ما دردهایمان نیستیم، ما هم هویت شدگی هایمان نیستیم، ما آن توجه و تایید و قدرشناسی و هرچه که از بیرون



می آید ما نیستیم، که این من ذهنی نشان می داد. بلکه از ورای این تن، یعنی من ذهنی، ما به خدا زندگی می کنیم، با خدا زندگی می کنیم، به او زنده ایم. مهم است نه؟ ما از ورای تن به یزدان می زییم. شما توجه کرده اید که درست است که ما چهار بعد داریم، درست است که با استفاده از چهار بعد یک من ذهنی درست کرده ایم ولی از ورای این ها، یعنی این ها را بگذار کنار ما هوشیارانه و جدا از آن ها به او می توانیم زنده باشیم. الان هم با او زندگی می کنیم، منتهی نمی دائم چرا با این ها مشغول هستیم ما؟ چرا هنوز توی من ذهنی هستیم؟

امروز مولانا گفت که: صف اول هستیم ولی ما همدیگر را تشویق می کنیم که توی من ذهنی زندگی کنیم، بعد از این شاید نکنیم. کسانی که این حرف ها را می شنوند شاید بچه هایشان را یک جور دیگر تربیت کنند، شاید رفتارشان با همسرشان عوض بشود، شاید تمرکزشان روی خودشان باشد و خودشان را درست کنند. کاری به دیگران نداشته باشند. مرتب تسلیم بشوند. ستیزه نکنند، قضاوت نکنند، چیزهای آفل را بشناسند. چرا نکنند؟ مولانا گفته ما از ورای این تن به یزدان زنده ایم.

ای خُنک آن را که ذاتِ خود شناخت

اندر امنِ سَرمَدیِ قصری بساخت

می گوید: خوشا به حال کسی که ذات خودش را شناخت. برای شناخت ذاتمان باید هوشیاری روی هوشیاری منطبق بشود. درست است که بعضی موقع ها از طریق تسلیم به فاصله بین دوتا فکر، دوتا صندوق زنده می شویم و یک مزه ای می چشیم، ولی باید بباییم از ذهن بیرون و به ثبات زنده بشویم، بی ثبات هستیم ما. و شما امروز متوجه شدید که اوصاف ذات، ذات نیست. نمی شود در ذهن ماند و ذات را توصیف کرد و به توصیف قانع شد و آن توصیف را گذاشت مرکز و از پشت آن جهان را دید. گفت این کار قدغن است.

ای خنک آن را که ذات خود شناخت. در حالی که هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود و از ذهن جدا می شود و اوصاف جدا می شود بشناسد، و رفت به سرای امن جاودانگی فضای یکتایی و در آن جا قصری بساخت. یعنی از فضای خراب ذهن رفت به فضای یکتای آن جا قصری برای خودش بساخت. از ذهن آمد بیرون.

کودکی گریه پی جُوز و مویز پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز

می گوید کودکی گریه می کند به خاطر گردو و کشمش. گردو و کشمش هم هویت شدگی های ماست. پس هر کسی که پنجاه سالش است شصت سالش است برای هم هویت شدگی که گردو و کشمش است گریه کند، بلرزد،



آن آدم هنوز کودک است. اما پیش عاقل، کسی که به عقل زندگی زنده شده و از عقل من ذهنی رهیده، این گردو و کشمش یا هم هویت شدگی ها چیزهای خواری هستند. بس سهل چیز یعنی چیزهای بسیار کوچکی اند. چه پس مهم است؟ زنده شدن به او، او را در مرکز گذاشتن، ولی کودک این را نمی داند. کودک کسی است که در ذهن زندگی می کند.

پیش دل، جُوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانشِ مردان رسد؟

پیش کسی که به بی نهایت خدا، این فضای درونش باز شده باز شده به طوری که به خورشید بدل شده، این ستاره از ذهن آمده بیرون و آفتاب شده و این دل، دلی که بی نهایت خداست، جسد جوز و مویز است. یعنی هم هویت شدگی ها گردو و کشمش هستند. کسی که خردمند است، به خرد خدایی زنده شده، هم هویت شدگی ها را گردو و مویز می بیند. اما طفل این طوری نیست، طفل گردو و کشمش می خواهد. و به دانش مردان نمی رسد. در این جا مردان فقط مردان نیستند بلکه زنان و مردانی هستند که از ذهن خارج شده اند. هم هویت شدگی ها و دردها را ریخته اند. بله.

هر که محبوب است، او خود کودک است

مرد آن باشد که بیرون از شک است

محبوب کسی است که در مرکزش پرده های یا عینک های هم هویت شدگی دارد. محبوب کسی که در پرده است، این لحظه این پرده را می گذارد، لحظه بعد این پرده را می گذارد، همان کشمش و گردوست. کشمش و گردو نماد هم هویت شدگی هاست. مدام عینک ها را عوض می کند، عینک ها همه مال این جهان هستند، هم هویت شدگی هستند. شما به خودتان نگاه کنید ببینید محبوب هستید یا نه؟ اگر محبوب هستید اگر هم هویت شدگی ها عینک دید شما هستند در مرکزتان، پس کودک هستید. هر که محبوبست او خود کودک است.

مرد آن باشد یعنی انسان کسی است که بیرون از ذهن که فضای شک است زندگی می کند. این را هم توجه کنید که هر کسی که در ذهن زندگی می کند، خدا را، انسان را، هر چیزی را به صورت مفهوم به صورت توصیف آورده و خودش هم یک باشنده توصیفی است به طوری که کوچک و بزرگ می شود این آدم که در این من ذهنی زندگی می کند، این همه اش شک دارد، این آدم یقین ندارد. چرا؟ برای این که برای یقین داشتن این من ذهنی باید فرو بریزد و انسان به بی نهایت او یا حداقل به عمق خیلی زیادی که ثبات است و خود زندگی است، به طوری



که شادی اصیل و آرامش اصیل زندگی را تجربه می کند تبدیل بشود. و تا زمانی که این کار صورت نگرفته انسان در ذهن، در عالم شک زندگی می کند و یقین ندارد. خودتان را ارزیابی کنید.

گر به ریش و خایه مردستی کسی

هر بزی را ریش و مو باشد بسی

می گوید اگر فقط به ریش و آلت تناسلی انسان مرد می شد، یا مرد مرد می شد، یعنی بلوغ جنسی، رسیدن به حالتی که آدم می تواند یک زنی را حامله کند، یک زنی هم می تواند حامله بشود، اگر برای این انسان می شد، که در این صورت هر بزی هم ریش و مو دارد. پس هر بزی هم انسان است که حیوان است. پس بلوغ جنسی و ریش در آوردن و ریش گذاشتن نشان خدایت نیست.

پیشوای بد بُود آن بُزِ شتاب می برد اصحاب را پیشِ قصاب

می گوید آن بز یعنی انسانی که فقط به آثار بیرونی، ریش می تواند نماد حتی هم هویت شدگی ها باشد. یا شکل ظاهری من ذهنی باشد که انسان خودش را به صورت حضور در آورده باشد، ولی من ذهنی داشته باشد. می گوید این آدم پیشوای بد است، اگر بخواهد دیگران را رهبری کند، در این صورت با عجله، تند تند یارانش را پیش قصاب خواهد برد. اگر بز پیشوایی کند یارانش را به سوی قصاب خواهد برد که قصاب آن ها را بکشد.

ریش شانه کرده که من سابقم

سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم

ریش اش را شانه می کند که من پیشتاز هستم. یک بز جلو می رود ولی عقل و شعور درست و حسابی ندارد. کجا می برد بزه های دیگر را؟ به سوی قصاب می برد. و می گوید من پیشتاز هستم، من بلد هستم. پیشتاز هستی اگر من ذهنی داری و پر از درد هستی داری مردم را به سوی مرگ و غم می بری.

هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و من و تشویش کن

ببینید مولانا راجع به من ذهنی صحبت می کند. هین یعنی آگاه باش. روش بگزین یعنی راه انتخاب کن. راه چیست؟ شما می دانید راه چیست. راه این است که این لحظه ما اتفاق این لحظه را بپذیریم بدون قید و شرط و از



خرد زندگی استفاده کنیم. بگذار خرد زندگی به تو راه نشان بدهد. هین روش بگزین و ترک ریش کن. این ریش دوم می تواند زخم باشد، می تواند همان دمل باشد که هفته های قبل داشتیم. ریش به دو معنی است، یکی ریش است، یکی هم زخم است. من ذهنی زخم است که به دمل تشبیه کرد.

می گوید تو روش انتخاب کن و از این زخمت، عقل نگیر، رهنمایی نگیر، ترک کن آن را. چطور ترک می کنیم؟ روش تسلیم است، فضاگشایی است. به محض این که فضا را باز کنی این زخم ما در ما قرار می گیرد، نمی تواند ما را زیر سلطه ببرد. حالا می گوید ترک ما و من و اضطراب و تشویش و پریشانی کن. پس یک قسمت از من ذهنی من از من می آید، یک قسمت از من ذهنی من از ما می آید. به ما می گوید. تشویش ما هم، اضطراب و استرس و همه آن دردهای ماست که از همین ریش می آید از همین زخم ما می آید.

پس ببین چه قسمتی را، چه قسمتی از من ذهنی را خودت درست کردی بر اساس باورهای خودت، که این ها شخصی اند. مثلا مادر هستی، پدر هستی و با نقش مادر و پدری هم هویت شده ای، با نقش فرزندی یا معلمی، این ها چیزهای شخصی توست. یک بعد هم دارد این من ذهنی ما که از ما آید، و آن موقع که ما به عنوان فرد باورهای جمعی را تقسیم می کنیم، شریک می شویم در باورهای جمعی و باورهای جمعی را می گذاریم مرکزمان، قسمت عمده ای از من ذهنی ما از ما می آید، از ما می آید. می گوید مواظب باش این دوتا مؤلفه را پیدا کن و از خودت دور کن، بیانداز و تشویش و پریشانی یا اضطراب را آن را هم از خودت بیانداز. یک کتاب می شود راجع به این بیت نوشت.

تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان

تو اگر تسلیم بشوی فضا را باز کنی، از شما چه بویی می آید؟ چه برکتی ساطع می شود؟ بوی گل، بوی خدا. با عاشقان، انسان های دیگر عاشق هستند. ما اگر من ذهنی داشته باشیم، پیشوای این ها باشیم، این ها را می بریم به جهنم. به خیال این که ما شما را داریم می بریم بهشت. هر لحظه آن ها را وادار می کنیم ستیزه کنند، مقاومت کنند، قضاوت کنند و وسیله هدف را فاسد می کند. وسیله این لحظه بد است و با آن هدفی که بهشتی که آن را هم با ذهنمان توصیف کردیم هیچ موقع نخواهیم رسید. ولی اگر فضا را باز کنی بوی گل می دهی، بوی خدا می دهی، برکت خدا را پخش می کنی به آدم های دیگر که همه بالقوه عاشق هستند. و شما پیشوا و رهنمای گلستان می شوید، یعنی همه را می برید به گلستان. مشخص است.



کیست بوی گل؟ دم عقل و خرد خوش قلاووز ره مُلک ابد

بوی گل می گوید چه کسی است؟ چه چیزی است؟ چه کسی صاحب بوی گل است؟ کسی که صاحب دم عقل و خرد است. امروز دیگر شکافته‌ایم این را. چه کسی دم عقل و خرد دارد؟ کسی که اجازه می دهد دم او جان بدهد. کسی که به کن فکان عمل می کند. کسی که به قانون قضا عمل می کند، در مقابل اتفاق این لحظه هرچه است فضا را باز می کند. و می بیند که خرد زندگی که از آن فضا می آید چه می گوید. خرد زندگی یعنی دم عقل و خرد از این فضای گشوده شده حرف می زند. دم عقل و خرد درون این اتفاق نیست که ما در مقابلش ستیزه می کنیم. بدترین عقل است آن.

کیست بوی گل؟ یا چیست بوی گل؟ دم عقل و خرد. و این دم عقل و خرد رهنمای خوبی است، خوشی است، به سوی فضای یکتایی. خوش قلاووز ره مُلک ابد. مُلک ابد فضای یکتایی است که ما باید از ذهن بیرون بیاییم برویم به آن سو. راهش با فضاگشایی است. مرتب دم عقل و خرد ایزدی با ما حرف می زند، بوی گل هم می آید، بوی برکت ایزدی می آید، و به طور زیبا، بدون درد و در اسرع وقت راه را به ما نشان می دهد، که چطور می شود از ذهن به فضای یکتایی حرکت کرد.

بله این را که خواندم. برگردیم به آن جایی که یک کم طولانی تر است و بسیار بسیار هم مهم است. این را خواندیم که:

نعره لا ضیئر بشنید آسمان چرخ گویی شد پی آن صولجان

یعنی در این لحظه چنان شما عمیق تسلیم می شوید، خوب تسلیم می شوید، چنان با خدا یکی می شوید و زندگی زنده را حس می کنید، و خرد زندگی را حس می کنید، که می گوئید: من ضرر نخواهم کرد. با وجود این که فرعون بزرگ در بیرون شما را تهدید می کند به بریدن دست و پای من ذهنیتان. یک دفعه این نعره شما مثل یک چوگان گوی چیزهای گردنده را می زند و پرت می کند. بله این را ما دوباره تکرار کردیم به خاطر اهمیتش:

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران بازگردیم.

مولانا از این آیه استفاده می کند، شما هم استفاده کنید خوب بفهمید. بله.



ضربتِ فرعون ما را نیست ضییر لطفِ حق غالب بُود بر قهر غیر

پس ساحران گفتند: زخم فرعون، یعنی اگر آن توجهی که من از بیرون می گیرم، آن تاییدی که از بیرون می گیرم، آن قدردانی که از بیرون می گیرم، این که مردم به من احترام می گذارند و من را مهمان دعوت می کنند و می گویند شما بزرگ ما هستی، این ها را من نمی خواهم دیگر. این ها را فرعون می خواهد از من بگیرد دیگر. این ها را داده فرعون به من. مردم جمع می شوند، می گویند تو می دانی، که من می دانم نمی دانم، چه می دانم من، الان فهمیدم نمی دانم. این ها را ساحران به آن رسیده بودند که موسی واقعا به حضور زنده می شود، موسی به خدا زنده می شود. این ها چیزی ندارند.

مگر ما نمی بینیم که، به عنوان ساحران، که همه این چیزهایی که تا حالا ما خودمان را به اصطلاح معطلشان کردیم پوچ و توخالی بوده. چه گیرمان آمده مثلا ما یک خانه خریدیم، مهمان دعوت کردیم، به همه این خانه را نشان دادیم، یا یک چیز گران قیمت خریدیم این را به همه نشان دادیم، چه چیزی گیرمان آمده؟ ساحران مثل ما متوجه شده بودند که این ها توخالی اند، و آن بی نهایتی که موسی به آن زنده می شود، آن است که اصل کار است و فرعون این را ندارد، به طوری که فرعون الان خواهد گفت که فرعون از آفریده ها می ترسد، و بعداً ساحران به او می گویند: تو که می گویی خدا هستی چطور به چیز آفریده شده دل بستنی؟ مگر تو خدا نیستی؟ تو چطور خدایی هستی؟ پس تو خدا نیستی، پس ما هم از تو نمی ترسیم. بله گفتند:

ضربتِ فرعون ما را نیست ضییر لطفِ حق غالب بُود بر قهر غیر

گفتند که هر آسیبی تو به ما بزنی این ضرر به حساب نخواهد آمد، بلکه ما را آزاد می کند. برای این که لطف خدا همیشه غلبه دارد به قهر چیزی که آدم با ذهنش تجسم می کند، در ذهنش با آن هم هویت می شود، و این غیر است. بر قهر غیر یعنی اگر آن غیری که در مرکز من هست، یا تو که بیرون هستی می خواهی آسیب بزنی، هرچقدر آسیب بزنی به من، و آسیب حساب بشود، لطف حق بیشتر از آن است، بنابراین ما نمی ترسیم. بله.

گر بدانی سرِ ما را ای مُضِلِّ می رهایمان ز رنج ای کور دل

می گوید اگر سر ما را بدانی، سر ما چیست؟ به زندگی زنده می شویم، به عقل کل دسترسی پیدا می کنیم. تا حالا تو می گفتی من خدا هستم، ما هم به حرف های شما گوش می کردیم، بعد فهمیدیم که تو خدا نیستی و حرفهای تو هم خداگونه نبود، ما را معطل کردی این جا، داریم به چه کسی می گوییم؟ داریم به حوضه بزرگ هم هویت



شدگی و درد جهان می گوئیم که: ما از جنس درد نیستیم، از جنس هم هویت شدگی نیستیم، تو ما را تهدید نکن، و جذب هم نکن، جذب داری می کنی، ولی ما به آن سو می رویم.

و شما می دانید که کسی که با توصیف دارد خدا را می بیند، اسرار را نخواهد دانست. سر را کسی متوجه می شود که به او زنده بشود. می گوید اگر می دانستی سر ما را ای گمراه کننده، مزل یعنی گمراه کننده، می فهمیدی که ای کوردل ما را از رنج و درد داری می رهانی. برای این که این طور زندگی کردن رنج است.

می خواهد بگوید تو که به ما عذاب می دهی، بالاخره ما دچار درد هوشیارانه خواهیم شد. واقعا هم که دست و پای ما را، این دست واقعی را که نمی برد که، فرعون تهدید می کند که من آن ابزارهایی را که تو تا حالا از آن ها استفاده کرده‌ای، برایشان خیلی خوشحال بودی، به خاطر آن ها احساس خوشبختی می کردی، آن ها را از تو خواهم گرفت. پس با بریدن یعنی این. شما هم می گوئید ببر، نخواستیم ما، هر چه از هم هویت شدگی بیاید، ببر ما نخواستیم. و هر چقدر درد ما را بیشتر کنی ما درد هوشیارانه می کشیم، و ای کوردل، تو ما را می رهانی.

توجه کنید که عرض کردم این هم خیلی مهم است که تا به حال انسان مجبور بود چون جریان هوشیاری و آگاهی و بیداری یعنی اطلاعاتی که بتواند ما را بیدار کند در زندگی انسان نبود، مولانا نبود، انسان ها مجبور بودند درد من ذهنی را تا آخر بروند، حداقل تا چهل پنجاه سالگی بروند، آن جا مثلا به خاطر فشار درد بگویند که دیگر بس است. این درد پیغامش این است که من باید برگردم، و این کارها را نکنم. از فرعون جدا بشوم و هرچقدر فرعون تهدید می کرد و زجر می کرد، بهتر بود. چون درد سبب بیداری می شد. ولی الان نه. الان انسان می تواند هوشیارانه تصمیم بگیرد و انتخاب کند که یک مقدار درد کشید، دیگر کافی است، ادامه ندهد، بیاید بیرون. و تهدید فرعون را هم که می خواهد این ابزارها را از آدم بگیرد، ابزارهای پز را، که این ها سطحی هستند، بگیر نخواستیم من دیگر آگاه هستم این ها به درد من نمی خورند

***** پایان قسمت سوم *****



پس صحبت می کنیم راجع به وضعیت انسان یا هر کدام از ما که در من ذهنی که بمحض اینکه بخواهیم اقداماتی بکنیم، که از ذهن خارج بشویم و من ذهنی ضعیف تر بشود، فرعون تهدید می کند. و اولین آثار آن ترسی است که در ما ایجاد می شود. چه بسا برخی از شما می ترسید من ذهنی را بیندازید، هم هویت شدگی ها را بیندازید، و فرعون می تواند خرابکاری کند با این ترس، و خرابکاری هایش می تواند بوسیله کسانی باشد که من ذهنی دارند، در اطراف شما هستند، شما را می ترسانند، برای از دست دادن مزایایی که در من ذهنی دارید.

ولی امروز شما دیدید که مولانا با استفاده از یکی از آیه های قرآن به ما گفت که: هیچ ضرری به ما نمی رسد، بلکه همه اش فایده است، چرا که ما بمنظور خلقتمان جامعه عمل می پوشیم و به او زنده می شویم. از اینجا به بعد مولانا ابیات بسیار مهمی را می خواهد قید کند، که هر کدام از ابیات می تواند به ما کمک کند. اگر خوب گوش بدهیم و چندین بار بخوانیم. از زبان یک انسانی که می خواهد از من ذهنی خارج بشود و تحت فشار فرعون هست اینطوری می گوید:

هین بیا زین سو ببین کین آرغنون می زند یا لیت قومی یعلمون

بهوش باش و بیا به این طرف ببین که آرغنون این نغمه را می نوازد: کاش قوم من می دانستند.

و هر انسانی که در آستانه خروج از ذهن است یا خارج شده، همیشه این آرزو را دارد که ای کاش قوم من یا آدم هایی که اطراف من هستند، می دانستند، یا بهتر می دانستند. پس می گوید: بهوش باش و بیا به این طرف، این طرف یعنی طرف حضور، طرف خدا ببین که این ساز، ساز حضور، این نغمه را می نوازد. کاش قوم من می دانستند. عبارت دیگر هر کسی که بحضور زنده شده صحبت می کند با من های ذهنی که زیر نفوذ فرعون هستند، چرا که مرکزشان مادی است و با آن عینک مادی می بینند و فکر می کنند اگر آنطوری نبینند دنیا خراب می شود، یا خودشان بدبخت می شوند، و این دید را فرعون اجازه نمی دهد که این را از دست بدهند.

عرض کردم ترس مهم ترین هیجان من ذهنی است که ایجاد می شود و حتی هر کدام از شما که به این برنامه گوش می کنید و بلحاظ حضور پیشرفت کرده اید، آرزو می کنید که همسر من یا فرزند من به این برنامه گوش می دادند، ولی آنها گوش نمی دهند، بله آیه قرآن هست می گوید:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

آنگاه که به او گفته شد: به بهشت اندر آی، گفت: کاش قوم من (سبب آمرزش و نجات مرا) می دانستند.



یا کاش قوم من سبب آموزش و نجات مرا می دانستند، البته سبب آموزش و نجات ما همین تسلیم است و گن فیکون است یعنی کار آرام و درست زندگی روی ما و اجازه دادن ما که زندگی کار کند، صحبت سر این است که آنهایی که به تسلیم دست پیدا کرده اند، متوجه می شوند که هر چه ما به من های ذهنی می گوئیم تسلیم شو، اینها حاضر نیستند تسلیم بشوند. چه بسا انسان ها شما پیشنهاد کرده‌اید تسلیم را تجربه کنند، ولی زیر بار نرفته اند، حتی خیلی از من های ذهنی زیر بار این نمی روند که خودشان دردهای شان را ایجاد کرده اند. و اولین قدم این است که آدم مسئولیت قبول کند که این دردها را من با این دید ایجاد کرده ام. ولی من ذهنی نه دیدش را غلط می داند، نه ستیزه اش غلط می داند، نه ملامتش را غلط می داند، و نه دردهایش را بیجا می داند، می گوید حق دارم که من عصبانی بشوم و خشمگین بشوم، و این رنجش را نگه دارم. این حرف ها را می زند. اینکه این آیه را داریم ما، که ای کاش قوم من می دانستند، معادل آن را مسیح بالای دار می گوید که می گوید: آنها را ببخش چون نمی دانند.

چه حرف مسیح چه این آیه به هم نزدیکند، برای اینکه به مسیح می گویند نفرین کن، می گوید اگر نفرین کنم من از جنس من ذهنی می شوم، نمی توانم نفرین کنم. و بسنده می کند به اینکه ای کاش باز هم این قوم می دانستند، یا خدا یا این قوم من را ببخش، اینهایی که مرا به دار کشیدند. چرا که حرف مسیح را نمی فهمند و اینها را ببخش چون نمی دانند، نمی فهمند. و نفرین نمی کند، نفرین کردن انسان را از جنس نفرین می کند، و زیر بار این نمی رود که از تسلیم و فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه که هر چی می خواهد باشد در این مورد مرگ جسمی است، بترسد، از فرعون بترسد و نفرین کند، چون نفرین به نفع فرعون است. به هر صورت ادامه بدهیم

داد ما را فضل حق فرعونیی نه چو فرعونیت و مُلکت فانیی

این ساحران که در واقع نماد ما انسان هاست، که هنوز بطور کامل بحضور زنده نشده ایم. می گوید: خدا به ما هم پادشاهی داده، درست است که تو فرعون هستی، پادشاهی، ولی ما هم پادشاه هستیم. اما پادشاهی ما بر اساس فرعونیت و منیت و مُلکت فانی نیست مثل تو. پس هر کسی الان تشخیص می دهد با این گفتگوها که دو جور پادشاهی است: یکی منیت و فرعونیت براساس مُلکت فانی یعنی چیزهای از بین رفتنی است، که فرعون روی اینها وابسته‌است. یکی هم کسی که این فرعونیت و منیت اینکه من می دانم را رها می کند، و فضل خدا، دانش خدا یا لطف خدا به او یک پادشاهی می دهد، که براساس چیزهای آفل نیست، بلکه خود زندگی است.



و الان پس از این می خواهد توضیح بدهد که انسان دو جور من دارد. یکی همین من ذهنی که کاذب است زیر نفوذ فرعون است، و یکی من حقیقی که در واقع هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، و انسان عمیق می شود و این من براساس خود زندگی است، خداست. بله،

سر بر آر و مُلک بین زنده و جلیل ای شده غره به مصر و رود نیل

سر بر آر یعنی تو هم می توانی سر حضور را بیرون بیاری، الان براساس من ذهنی ایستادی، و مُلک ما را ببین، مُلک ما همان بی نهایتی است که در درون ما باز شده، هم زنده است، مال تو مرده است، و هم با شکوه است، بزرگ است. جلیل در ضمن از نام های خداوند است، جلیل باز هم یعنی با شکوه و زنده هست، یعنی هم بزرگ است هم زنده هست، این فضایی که در درون ما ایجاد شده ما به آن زنده هستیم. گفتیم این فضا در اثر فضاگشایی براساس پذیرش اتفاق این لحظه باز می شود، باز می شود، وقتی باز می شود بر نمی گردد، هر چی باز می شود این فضا من ذهنی کوچکتر می شود.

به عبارت دیگر هر موقع شما عمداً و هوشیارانه کوچک می کنید من ذهنی تان را و این هم با تسلیم و کار زندگی روی شما صورت می گیرد، و دم او صورت می گیرد، این فضای زنده و جلیل در مرکز شما خودش را به شما نشان می دهد، آن را ما نمی سازیم، از اوّل بوده ما از آن جنس هستیم، در واقع ما آمدیم کوچک شدیم در ذهن بصورت ستاره، الان ستاره یواش یواش در اثر عدم مقاومت ما دارد بزرگ می شود، بزرگ می شود، بزرگ می شود که گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

الان به فرعون می گوید چون مغرور شدی تو به هم هویت شدگی ها و هوشیاری جسمی، مصر نماد جسم مادی ماست، و رود نیل هوشیاری حاصل از هم هویت شدگی ها. پس ما دو جور هوشیاری داریم، و دو جور هم مُلک داریم، یکی هم هویت شدگی با هوشیاری جسمی است، یکی فضای گشوده شده هست با هوشیاری حضور، حضور، پس در اینجا مصر و رود نیل یعنی در این مورد هم هویت شدگی و هوشیاری جسمی.



گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان خرقه کنی

اگر تو این خرقه نجس هم هویت شدگی را از تن هوشیاری در بیاوری، نیل یعنی هوشیاری جسمی ات را می توانی در هوشیاری حضور، که اسمش نیل جان است، خرقه بکنی. همین مطلبی که توضیح دادیم. چه جوری می شود خرقه نجس هم هویت شدگی ها و دردها را ترک کرد؟ با فضاگشایی، با شناخت و انداختن آنها، بطوری که هوشیاری جسمی ما که توی ذهن است، غرق می شود در، گفت نیل جان، نیل جان. پس دو جور نیل تعریف می کند، یکی نیل جسمی، یکی نیل جان. نیل جان همین هوشیاری حضور است، هوشیاری که از آن ور می آید.

هین بدار از مصر ای فرعون دست

در میان مصر جان صد مصر هست

هشدار می دهد، آگاه باش ای فرعون، از مصر یعنی هم هویت شدگی ها، من ذهنی دست بردار. برای اینکه در میان مصر جان، پس یکی مصر جسمی است، یکی مصر معنوی است، فضای گشوده شده است، فضای گشوده شده مصر جان است، فضای بسته شده مصر مادی است، در میان مصر جان صد مصر مادی هست. یعنی این چیزهایی که در حال تغییر هستند، اینها می تواند، یا من ذهنی یا ذهنی که تغییرات را نشان می دهد. امروز به اسم فلک از آن یاد کرد، این می تواند در میان این فضای گشوده شده قرار بگیرد، و غرق آن بشود و این فضای گشوده شده باندازه بی نهایت است.

داریم به کی می گوییم؟ این، این ساحران به فرعون می گویند، یا ما هم تأمل کنیم به آن نیرویی که ما را می کشد بسوی جهان، بسوی حرص ورزی، بسوی هم هویت شدن، بسوی هوشیاری جسمی، بسوی هم هویت شدگی با چیزها، اینکه می گوییم این هم هویت شدگی ها، این باورها در مرکز ما اصل است. الان یواش یواش متوجه می شویم که دین حقیقی همین فضای گشوده بی نهایت در درون ما هست، نه اینکه باورها را بگذاریم در مرکزمان با آنها هم هویت بشویم، و از پشت آنها جهان و خدا را ببینیم. این قبول نیست.

تو انا رباً همی گویی به عام غافل از ماهیت این هر دو نام

تو به عوام الناس می گویی من پروردگارم. اما از حقیقت این دو نام (من و پروردگار) بی خبری



این دو نام یعنی من، کلمه من و خدا یا پروردگار بی خبری هستی. تو انا رَبِّ می گویی، من خدا هستم. همی گویی به عام یعنی مردم عادی، در حالی که غافل هستی از معانی واقعی این دو تا کلمه: یکی من، یکی هم خدا. و پس در اینجا ببینید که می خواهد بگوید که تو نمی دانی که یک من ذهنی هست، یک من حقیقی هست، یک خدای ذهنی هست، یک خدای حقیقی هست. خدای حقیقی با من حقیقی شما کار می کند، تو اول می آیی من ذهنی درست می کنی، خدای ذهنی درست می کنی، تو هنوز خدای ذهنی داری، خودت هم از جنس فکر هستی. کی به کی می گوید؟ ساحران به فرعون می گویند. ما هم به فرعون بزرگ در این جهان یعنی انرژی هم هویت شدگی با دردها و چیزها داریم می گوییم. و گفت:

قرآن کریم، سوره نازعات (۷۹)، آیه ۲۴

فَقَالَ اَنَا رَبُّكُمْ اَلْاَعْلٰی

و گفت: من پروردگار برتر شما هستم.

این آیه قرآن است انا رَبِّ مربوط به این آیه است.

رَبِّ بر مَرَبوب کی لرزان بود؟ کی اَنادان بندِ جسم و جان بود؟

این ابیات خیلی ساده‌اند، بسیار بسیار مهم. می گوید تو که می گویی خدا هستی، که البته هر من ذهنی هم خودش را یک فرعون کوچک می داند، و خدا می داند. چرا شما اگر در این لحظه زیر استرس هستید، رنجش دارید، خشمگین هستید، گله دارید از زندگی، حتماً من ذهنی دارید. و خودتان را یک خدای کوچک می دانید، اگر خدا نمی دانستید تسلیم می شدید، چون شما می دانید باید خشمگین باشید، شما راه را بلدید، منتها آن راه را که بلدید راه نیست، و خشمگین بودن و رنجیده بودن را هم حق خودتان می دانید.

در حالی که اگر بلند نمی شدید بعنوان من، من ذهنی و نمی گفتمی می دانم، تسلیم را تمرین می کردی الان هیچکدام از آن دردها نبود، و نمی گفتید که من درد می کشم، می دانم باید درد بکشم، نه، آن دانستن من ذهنی است که شما را رسانده به اینجا. برای همین می گوید رَبِّ یعنی خدا بر مَرَبوب یعنی آفریده، چون خدا بر هر مَرَبوبی سلطه دارد، خدا بر آفریده کی لرزان می شود، تو به آفریده ها لرزانی، مثلاً از موسی می ترسی، موسی را هم یک من ذهنی می بینی، به چیزهای این جهانی می لرزی، برای پادشاهی ات می لرزی، پس تو خدا نیستی.



کی آنادان، کی من شناس، دان یعنی داننده، آنا که الان خیلی تکرار خواهد کرد، یا آنا به معنی من است. و به دو معنی می گیرد، یکی من ذهنی یا من کاذب، من ساخته شده از فکر، یکی هوشیاری در آمده از من ذهنی یا از ذهن زاییده شده و به بی نهایت خدا زنده شده، این من حقیقی است. این آنادان یعنی کسی که آنا را بشناسد، من حقیقی را بشناسد، چه جوری این از جسم و جان من می ترسد؟ که جسمش را از دست بدهد. مگر او جان خدایی ندارد؟

پس معلوم می شود وقتی ما من شناس بشویم یعنی به من حقیقی زنده بشویم، از جسم و جان من نمی ترسیم، چرا نمی ترسیم؟ برای اینکه ما به جاودانگی زنده می شویم، خدا مرگ نمی شناسد، پس ما از جنس او هستیم و به او زنده می شویم، وقتی به بی نهایت او زنده می شویم و عیناً و یقیناً حس می کنیم، زندگی هستیم، بی مرگ هستیم، از مرگ این جسم دیگر نمی ترسیم. از هیچی دیگر نمی ترسیم. البته معنی اش این نیست که خودمان را می کشیم. توجه می کنید، بیت مهمی است.

نَكْ اَنَا ماییم رسته از انا از انا ی پر بلای پر عنا

ساحران به فرعون می گویند، شما هم اگر رستید از من ذهنی و به من حقیقی زنده شدید، اینطوری می گویند: اینک من حقیقی ما هستیم که رها شده ایم از من ذهنی، آنا دومی از من ذهنی است. از انا ی پر بلای پر عنا یعنی از من پُر از بلای و پُر از رنج. پس ببینید مولانا می گوید یک من داریم که ذهنی است، کاذب است، در ذهن تشکیل می شود، و این پُر بلا هست و پُر درد هست، ولی ما ساحران که موسی را شناختیم، فهمیدیم که انسان می تواند به بی نهایت خدا زنده بشود، ما همان من حقیقی هستیم که از من کاذب رسته ایم.

آن انا ی بر تو ای سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود

محتوم یعنی مسلّم، ثابت، استوار، حتمی یعنی آن انا ییت آن منیّت بر تو ای سگ ناخجسته بود، یعنی منیّت، رفتن به ذهن، من ذهنی درست کردن، همیشه برای ما شوم است، بدشگون است، اتفاقات بد خواهد افتاد، برای هر من ذهنی، هم برای فرعون شوم است، هم برای ما. فرعون هم از این جنس است، یعنی این انرژی هم هویت شدگی با دردها و چیزها که در جهان هست، این مخصوصاً دردش که در ذهن ها زندگی می کند، برای ما و زمین شوم است، اما چون برای انسان درد ایجاد می کند. گفتیم انسان تا به حال از طریق زیاد کردن درد می رسید به حضور، درد



زیاد می شد، زیاد می شد انسان را آگاه می کرد از یک مسئله ای، خوب می گفت مسئله ام چیه؟ پیدا می کرد من ذهنی را، اگر می کرد.

می گوید این شوم بودن تو و سخت گیری تو در حق ما برکت مسلم است. اگر تو کینه توز نبودی، ما به حضور نمی رسیدیم. این درد ما را آگاه می کند از مسئله مان. شما هم اگر درد دارید، گرفتار دارید، می دانید که بخاطر من ذهنی است، خوب یک کاری باید بکنید. اگر بدن ما درد نگیرد ممکن است فاسد بشود ما اصلاً دکتر هم نرویم، اگر دست مان را به بخاری نزدیک می کنیم، اگر نسوزد، می گذاریم بخاری می سوزد و از بین می رود. پس درد آگاه کننده است، و درد فرعون هم می گوید برای ما دولت مسلم بوده.

گفتم هم الان انسان بخاطر آگاهی زیادی که از عارفان بدست آمده می تواند هوشیارانه تصمیم بگیرد و انتخاب کند و پا بگذارد بتدریج از ذهن بیرون، و شما دارید این کار را می کنید. انسان هایی که پانزده سال شان است بیست سال شان است به این برنامه گوش می کنند، و تصمیم گرفته اند با انتخاب آگاهانه از ذهن بیابند بیرون دیگر وانمی ایستند شصت سال شان بشود، خانواده شان خراب بشود، زن و شوهر دعوا کنند، طلاق بگیرند خانواده شان را مسموم کنند، خودشان هم زندگی نکنند، بالاخره هفتاد سالگی بفهمند که ای بابا توی من ذهنی بودند، چرا این کار را کردند، پشیمانی هم فایده ندارد. نمی خواهند تا آنجا بروند، پس انتخاب هوشیارانه الان در اختیار ماست.

گر نبودت این انایی کینه کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟

یعنی اگر این منیت و انانیت تو کینه کش نبود، در این صورت یک چنین شانس و بخت خوش به ما روی نمی کرد، یعنی اشکالی ندارد که فرعون شما را می ترساند الان، یا ترسانده، یا درد ایجاد کرده، کینه کشی فرعون سبب شده یک چنین شانس خوبی برای ما پیدا شده، از طریق درد ما به یک آگاه هایی رسیده ایم. البته توجه بکنید یک برداشت غلط اینست، یک عده ای از شما بینندگان فقط می خواهید از دردهای تان راحت بشوید، دردها را فرعون بوجود آورده، شما نیایید بگوئید که شما یک فرمولی به ما بدهید که ما دیگر درد نداشته باشیم، درد نداشته باشید، یعنی بروید دنبال کارت ان و من ذهنی را هم نگه داریم. خوب اگر واقعاً می خواهید دردهای تان کم بشود دیوتان را توی شیشه کنید. مقدار زیادی درد کم می شود، ولی دیو هنوز می ماند.



من ذهنی را توی شیشه کنید، بشینید قانون اساسی بنویسید برای خودتان خیلی کارها را نکنید، آن موقع هم مردم با شما کاری ندارند، شما برای مردم درد ایجاد نکنید، طبق این قانون مردم هم به شما کم درد می دهند، تا یک جایی می رسید که اصلاً دور بری های تان با شما کاری ندارند، ولی من ذهنی می ماند. شما باید دنبال تبدیل هوشیاری باشید، یعنی به این برنامه گوش نمی دهید که دردهای تان کم بشود، به این برنامه گوش می کنید که تبدیل هوشیاری صورت بگیرد، هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور بشود.

شما باید هدف تان، منظور تان این باشد نه که فرمول به ما بده که ما دردمان کم بشود، از بس درد فشار می آورد به این برنامه بعضی ها گوش می کنند. من نمی گویم همه اینطوری اند ولی اگر شما اینطوری هستید، منظور از گوش کردن به برنامه را عوض نکنید، حالا درد کم می شود، تمام نمی شود، تمام نمی شود تا شما به حضور زنده بشوید.

و امروز مولانا به ما گفت که ما در صف اول هستیم، شما باور کنید حرف بزرگان مان را، مخصوصاً مولانا را که به این قدرت و به این وضوح حرف می زند، شما بپذیرید که حالا یک کاری هم که فرعون درست کرده برای ما اینست که ما اصلاً انتظار نداریم که به حضور برسیم، فرعون ما را تحقیر کرده، یک برجسب های ذهنی به ما زده که ما گناهکاریم، کافریم یا هر چی هستیم، ما اصلاً لیاقت خدا را نداریم، فرعون به ما این را گفته ما هم پذیرفتیم. مگر شما بعنوان من ذهنی باید لایق باشید؟ شما مگر خدائیت نیستید؟ هر انسانی از جنس خدائیت است و لایق است. هیچ انسانی نیست که لایق نباشد. به هر حال،

شکر آن کز دار فانی می رهیم بر سر این دار پندت می دهیم

می گوید به شکرانه آنکه از این فضای ذهن و از این دار فانی یعنی از این دنیای فانی می رهیم، بر سر این دار بخاطر اینکه شکری داشته باشیم به تو داریم پند می دهیم، گوش کن. به فرعون می دهد هر پندی هم که به فرعون می دهند به درد ما هم می خورد.

دار قتل ما، براق رحلت است دار ملک تو غرور و غفلت است

این داری که بر پا کردی که وقتی من ذهنی ما بمیرد، فکر می کنیم ما بدبخت می شویم، و این بینش را هم به ما دادی، چون آن چیزهایی را که تو به ما یاد دادی ای فرعون، هنوز در مرکز ما هست، هنوز از پشت عینک آنها می بینیم، که البته دیگر ما نمی بینیم. این دار قتل ما در واقع وسیله سفر ماست. براق همان اسب یا مرکبی است که



حضرت رسول با آن به معراج رفته، پس همین هوشیاری هست. پس هرچه ما تسلیم می شویم، فضا را باز کنیم سوار هوشیاری می شویم و می رویم به فضای یکتایی. برای این کار یعنی برای معراج، انسان لازم نیست به طور جغرافیایی تکان بخورد همین جا نشسته می تواند معراج برود، یعنی تحول هوشیاری می تواند در او صورت بگیرد. می گوید این براق سفر ماست از ذهن به فضای یکتایی.

اما دار ملک تو، دار ملک یعنی مرکز فرماندهی تو، مرکز تو غرور و غفلت است. در مرکز فرعون در پایتخت فرعون چی هست؟ غرور من ذهنی، منیت و غفلت از اینکه از جنس خداست. در مرکز هر من ذهنی هم غرور و غفلت است. و هر کسی تصمیم بگیرد که من ذهنیش کوچک بشود، هر دفعه که من ذهنی کوچک بشود، و ما فضا را باز می کنیم، سوار هوشیاری می شویم، این هوشیاری است که براق است. براق سفر ماست.

این حیات، خُفیه در نقشِ مَمات و ان مَماتی خُفیه در قِشرِ حیات

می گوید که این یعنی مردن به من ذهنی، زندگی است ولی پنهان در نقش مرگ است. یعنی وقتی به من ذهنی می میریم یعنی هم هویت شدگی را از دست می دهیم، مثل اینکه ظاهراً می میریم، در حالتی که این زندگی است پنهان شده در نقش مرگ، درست است که به نظر می آید که می میریم، ولی ما داریم زنده می شویم. اینها را ساحران به فرعون می گویند. به ما هم می گویند. ما هم داریم گوش می دهیم.

وان مماتی، یعنی چی؟ یعنی زندگی کردن در ذهن و من ذهنی مرگ است، ممات است که پنهان شده در پوسته زندگی. یعنی آن کسی که پز می دهد تأیید می گیرد توجه می گیرد و همان کارهای فرعونیت را می کند، فکر می کند این زندگی است، در حالتی که این مرگ است. این مرگ پنهان است در پوسته زندگی، آن پوسته زندگی است، و مردن به من ذهنی و کوچک شدن به من ذهنی، حیات است یعنی زندگی است پنهان شده در نقش مرگ، ظاهراً مرگ است، سخت است. می گوید هر هم هویت شدگی را که ما از دست می دهیم، تو به ما نشان می دهی که ما داریم می میریم، در حالیکه ما داریم زنده می شویم. و هر پزی که می دهیم، خودنمایی که می کنیم، تو به ما نشان می دهی که این زندگی است در حالیکه این مرگ است. می خواهد این را بگوید و درستش هم همین است.

می‌نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بُدی دارِ الغرور؟

می گوید که نور به نظر نار می آید، وقتی می میریم تبدیل به نور می شویم، هوشیاری می شویم، ولی چون این مردن سخت است، هنوز با دید من ذهنی می بینیم، به نظر آتش می آید. و نار یعنی آتش و درد کشیدن در ذهن



هم به نظر ما این نور می آید، می گوئیم، این زندگی است به به. می گوید عکس به نظر می آید. وگرنه دنیا سرای فریب نبود هیچکس اشتباه نمی کرد. بله اینجا هم یک حدیث هست می گوید:

حدیث

هر گاه نور به قلب آدمی در آید، قلب گشوده و فراخ شود. سؤال شد: علامت آن نور چیست؟ فرمود: برکنار شدن و دوری گزیدن از سرای غرور و بازگشتن به سرای جاودان و آماده شدن برای مرگ پیش از آنکه بر آدمی فرود آید.

هرگاه نور به قلب آدمی در آید یعنی هوشیاری حضور به قلب آدمی در آید، قلب یعنی دل ما گشوده و فراخ شود، همین حرفهایی که می زدیم. اگر خدا در درون انسان در مرکز انسان دربیاید یواش یواش گشوده می شود، گشوده می شود، گشوده می شود بزرگ می شود، سؤال شد علامت آن نور چیست؟ فرمود برکنار شدن و دوری گزیدن از سرای غرور، یعنی از دنیا و هم هویت شدگیها، و بازگشتن به سرای جاودان یعنی برگشتن به فضای یکتایی و آماده شدن برای مرگ پیش از آنکه بر آدمی فرود آید. یعنی مرگ قبل از مرگ، یعنی مردن به من ذهنی قبل از اینکه راست راستی نسبت به این تن بمیری. بله،

هین مکن تعجیل، اول نیست شو چون غروب آری، بر آ از شرق ضو

پس می گوید که: ضو یعنی نور روشنایی، هین مکن تعجیل، عجله نکن از این فکر به آن فکر نپر که من می خواهم خدا را پیدا کنم، و به این ترتیب روی زندگی را نپوشان. همه عجله می کنند، زودتر با ذهن می خواهند به خدا برسند، حتی اینها را شنیدند می گویند نمی شود من یک ماهه برسم؟ نه. عجله نکن، اول بمیر نسبت به من ذهنی. وقتی مردی به من ذهنی، غروب کردی نسبت به من ذهنی، هیچکدام از آن آثار من ذهنی در تو دیده نمی شود، الان از شرق ضو یعنی از شرق روشنایی حضور بالا بیا، بصورت یک خورشید. درست است؟ عمل باید بکنیم.

از انایی ازل دل دنگ شد این انایی سرد گشت و ننگ شد

از انایی ازل یعنی از من حقیقی که از زنده شدن به آن هوشیاری ازلی، همان هوشیاری که موقع جدا شدن از زندگی بودیم، به آن زنده می شویم، دل ما دنگ می شود. دنگ می شود بعبارتی مست می شود. یعنی هوشیاری من دار ذهنی از بین می رود، هوشیاری حضور می آید، عقل من ذهنی می رود، خرد زندگی می آید. از انایی ازل از زنده شدن به هوشیاری زندگی، هوشیاری ازلی، به خدا، آن هوشیاری آمده، اول جماد بعد نبات بعد به حیوان



بعد ذهن انسان، از ذهن انسان خارج می شود به خودش زنده می شود، خودش خودش را می شناسد، و مرکز انسان مست می شود. در نتیجه این انایی یعنی این منیت، این من ذهنی، سرد گشت و ننگ شد. برای انسان وقتی دل آدم مست می شود آن منیت و انانیت ذهنی سرد می شود، آدم دلش نمی خواهد دیگر، رغبت ندارد به آن، و بعلاوه ننگ می شود.

مولانا می خواهد بگوید که من ذهنی واقعاً ننگ است، می بایستی که برای همه سرد شده باشد، علت اینکه همه الآن تقریباً همه میل می کنند به من ذهنی، هنوز می خواهند من ذهنی را حفظ کنند، هنوز انسانها می خواهند ثابت کنند بیشتر می دانند، بحث و جدل می کنند تا برتر دربیابند، مقایسه می کنند تن شان را، خوشگلی شان را نمی دانم پولشان را با هم تا برتر دربیابند، خنده دار است اینها، و اگر یک کمی آدم زنده بشود به من حقیقیش متوجه می شود که برای انسان این ننگ است، یعنی برای خیلی ها ننگ بودن آن هنوز محرز نیست.

زآن انای بی‌انا خوش گشت جان شد جهان او از انایی جهان

می گوید زان انای بی انا یعنی از آن من حقیقی بی منیت ذهنی، وقتی انسان به من حقیقی زنده می شود، بدون منیت ذهنی، جان خشک می شود، برای اینکه شادی بی سبب می آید، در نتیجه جهان می شود، یعنی می جهد او از منیتی که براساس جهان تشکیل شده، یعنی از هم هویت شدگی با چیزهای این جهان تشکیل شده. پس وقتی انسان یک کمی به من حقیقی بی من، بی من ذهنی خشک می شود، و جان آدم شاد می شود، پس شما باید صبر کنید یک کمی جانتان شاد بشود، شادی بی سبب بیاید، یکدفعه می جهید از من کاذب، یا من ذهنی تشکیل شده براساس چیزهای این جهان.

از انا چون رست، اکنون شد انا آفرین ها بر انای بی عنا

وقتی از من ذهنی رست، حالا شد من حقیقی، آفرین بر این من حقیقی بدون رنج، پس من حقیقی بدون رنج، عنا یعنی درد و رنج، وجود دارد. امروز مولانا گفت هزاربار من دارم تکرار می کنم ما در صف اولیم یعنی الآن نوبت هرکدام از شماست که بر من حقیقی بی درد زنده بشوید، و از من ذهنی برهید و من واقعی بشوید، من حقیقی بشوید که براساس زندگی است، روی زندگی بایستید. یا زندگی در شما به خودش زنده بشود، و شما دیگر فنا بشوید به من ذهنی.



کو گریزان و انایی در پی اش می دود چون دید وی را بی وی اش

این بیت را می توانیم اینطوری معنی کنیم، یعنی من حقیقی یا خدا از ما گریزان است و، چرا؟ برای اینکه با منیت ما دنبالش می دویم. من حقیقی از ما گریزان است، فرار می کند، برای اینکه ما با انانیت و منیت ذهنی دنبالش می دویم و حاضر نیستیم این منیت را بیندازیم. می دود، یعنی من حقیقی می دود، یا زندگی می دود، چون دید وی را بی وی اش، چون او را بدون او می بیند، یعنی وقتی زندگی برمی گردد به ما نگاه می کند، می بیند هنوز من ذهنی هست، و ما با من ذهنی دنبالش می دویم. یعنی ما بدون او هستیم، به محض اینکه ببیند دل ما دارد پر می شود از او، و ما می ایستد که الآن دارد همین را می گوید.

طالبِ اویی، نگردد طالبت چون بمردی طالبت شد مطببت

تو با من ذهنی طالبِ اویی، با من ذهنی می خواهی، او یعنی زندگی یا من حقیقی، طالب تو نمی شود. اگر بمیری یا وقتی مردی، مطلب تو یا مطلوب تو، معشوق تو، طالب تو می شود. یعنی به محض اینکه نسبت به من ذهنی بمیریم، مطلب ما یا معشوق ما یا خدا، طالب ما می شود، ما به او زنده می شویم. ولی تا زمانی که من ذهنی را نگه داشتیم حالا همین را می گفتم، ای کسی که شما می گوئید یک فرمول بدهید که دردهایم را بیندازم، من فقط می خواهم دردهایم را بیندازم، شما وقتی می خواهی دردهایت را بیندازی، نمی شود این جور در نخواهد آمد، یعنی این راه را نرو، چون با من ذهنی می خواهی دردهایت را بیندازی، با من ذهنی نمی شود دردها را انداخت. برای اینکه من ذهنی به دردهایش زنده است، قسمت عمده ای از من ذهنی شما درد است.

شما درست مثل اینکه از یک باشنده ای که خودش را دارد می بافد و براساس چیزهایی خودش را درست می کند، از فرعون دیگر، فرعون شما را تهدید می کند، که نمی توانی از زیر سلطه آن دربروی، شما هم از فرعون می خواهی که حالا لطف کنید دردهای ما را کم کنید، شما دردهای ما را کم کنید ما دیگر چیزی نمی خواهیم، همین دردهای ما را کم کنید. آن هم می گوید که شما را درست کردم به تو درد بدهم، شما جزو پیروان من هستی، می پرستی من را، یک فرعون کوچک هستی، به من می گویی من درد کم بدهم به تو؟ نمی شود همچون چیزی، من برای درد ایجاد کردن هستیم. اما نسبت به من ذهنی بمیری مطلب تو یعنی معشوق تو، خدا، طالبت می شود.



زنده‌ای، کی مرده‌شو شوید تو را؟ طالبی کی مطلبت جوید تو را؟

دوباره همین را می‌گویید. تا زمانی که زنده‌ای به من ذهنی، مرده شو در اینجا به معنی خدا، تو را نمی‌شوید با حکمتش، باید بمیری که مرده شو تو را بشوید، زنده را که نمی‌برند بدهند به مرده شو این را بشور، باید نسبت به من ذهنی بمیری. تا زمانی که با من ذهنی طالبی، مطلب تو، تو را جستجو نخواهد کرد. پس با من ذهنی طلب خدا نکنیم، با من ذهنی فقط می‌شود دید، بعنوان تسلیم و فضای گشوده شده من ذهنی را فقط می‌شود دید، من ذهنی را می‌شود کوچک کرد، اگر می‌خواهی دردهایت کم بشود، من ذهنی را کوچک کن، کوچک کن، کوچک کن یعنی همین به همین منظوری که زندگی برای شما تعیین کرده. منظور این است که ما اول اگر من ذهنی تشکیل دادیم، نسبت به من ذهنی بمیریم، نسبت به او زنده بشویم، یا به او زنده بشویم.

اندرین بحث از خرد رهین بُدی فخر رازی رازدان دین بُدی

می‌گویید در این بحث، اگر عقل من ذهنی راه بین بود، در اینصورت امام فخر رازی که استاد دین بوده، در کار دین هم رازدان می‌شد. در اینجا منظورش از دین، دین حقیقی است، یعنی دین حقیقی زنده شدن به او و مرکز خدا قرار دادن و می‌خواهد بگوید که: فخر رازی در مرکزش باورها را قرار داده بوده، بنابراین کسی که باورها را مرکزش قرار بدهد رازدان دین نیست. در این بحث حرکت کردن از ذهن و رفتن به فضای یکتایی و زنده شدن به خدا و اینکه انسان با من ذهنی نخواهد، نسبت به من ذهنی کوچک بشود، این مغایر با این است که انسان باورها و الگوها را بگذارد مرکزش و براساس آنها ببیند، می‌گویید اگر در این بحث، خرد من ذهنی یا عقل من ذهنی رازدان می‌شد، یا ره بین بود، در این صورت فخر رازی، راز دین را می‌فهمید، که منظورش این است که نفهمیده است.

لیک چون من لم یدق لم یدر بود عقل و تخیلات او حیرت فزود

اما چون در مثل گفته اند که: حلوای تَنَتَنانی تا نخوری ندانی، عقل و خیالات او، حیرت و سرگشتگی او را بیشتر کرد.

مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ یعنی کسی که چیزی را نچشد مزه اش را نمی‌فهمد. بارها این تمثیل را زدیم که انسان باید عسل را بچشد تا بداند عسل چیست. این که راجع به عسل مطالعه داشته باشد که عسل از چی تشکیل شده، رنگش چی هست، و چه جوری درست می‌کنند، مزه عسل را نمی‌فهمد. به جای اینکه این همه حرف بزند راجع به عسل، بهتر است یک قاشق عسل بخورد، تا بفهمد عسل چی هست. در اینجا هم همین را می‌گویید.



می گوید یک کسی باید حضور را آن نعره لاضر را تجربه کرده باشد، یعنی فاصله بین دو تا فکر را تجربه کرده باشد، یعنی به آن زنده شده باشد، مزه حضور و زنده شدن به خدا را چشیده باشد، ولی اگر نچشیده باشد فقط با فکر و تجزیه و تحلیل به آنها پرداخته باشد، فقط عقل و خیالاتش، حیرت و سرگستگی او را زیاد می کند. یعنی سبب می شود که بیشتر آدم در خیالاتش و عقل من ذهنیش گم بشود، می خواهد این را بگوید.

کی شود کشف از تفکر این انا؟ آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می گوید: کی شود کشف از تفکر این انا؟ یعنی این من حقیقی که انسان به بی نهایت خدا زنده می شود، و از من ذهنی می آید بیرون، به وسیله فکر کردن کشف نمی شود. بیت مهمی است. آن کسانی که از ذهن نمی آیند بیرون، هم‌ا‌ش به توصیف می پردازند، خیلی‌ها استدلال می کنند که دین ما بهتر از شماست، برای اینکه دین ما خدا را این طوری تعریف می کند، دین شما این طوری تعریف می کند، شما نگاه کنید این تعریف بهتر است یا این تعریف بهتر است؟ چه فرقی می کند چه تعریفی، خدا که به تعریف در نمی آید. همین را می گوید: کی شود کشف از تفکر این انا، یعنی من حقیقی ما از فکر کردن کشف نمی شود.

آن انا مکشوف شد کلمه کشف را به کار می برد چرا؟ در کشف کردن آدم چیزی درست نمی کند، یعنی این من، من حقیقی ما، خدا، فقط باید کشف بشود، و در صف اول، سر صف هم کی وایستاده؟ ما، انسان‌ها. آن من حقیقی بعد از فنا کشف می شود، یعنی انسان باید به من ذهنی بمیرد، هم هویت شدگی‌ها، مخصوصاً باورهای هم هویت شده را بیندازد، فنا بشود نسبت به آنها، تا من حقیقی یعنی زنده شدن به بی نهایت خدا کشف بشود، کشف بشود نه ساخته بشود.

می‌فتد این عقل‌ها در افتقاد در مآکی حُلُول و اِتِّحَاد

می گوید این عقل‌ها یعنی عقل‌های من ذهنی، می افتند در جست و جو، یعنی ما در ذهن یک من ذهنی داریم من ذهنی از فکر تشکیل شده، خدا را هم یک فکر می داند، یک چیزی تجسم می کند در فکرش و یا من حقیقی را یک چیزی تجسم می کند، فکر می کند چیز است، منتها ساخته شده از فکر است، و می رود دنبالش در فکر در ذهن در نتیجه در ذهن می ماند. گفتم، شما مثلاً می پرسید که ما چی هستیم؟ در ذهن، می گوییم ما خداییتیم، خداییت چی است؟ خداییت همین من اصلی ماست، چه جوری است؟ کامل است.



کامل جان آمده ایم دست به استاد مده، خیلی خوب ما باید خودمان باشیم، همان خودی که از ازل بودیم همان باید باشیم، خوب شما از ذهن تان می پرسید آدم چطوری می تواند خودش باشد، یعنی چی؟ یعنی ذهن تان با فکر کردن باید دنبال گم شده ای بگردد که به صورت فکر تجسم می کند. یعنی این طوری شما نمی توانید به خدا برسید. برای همین می گوید: می فتد این عقل ها در افتقاد، افتقاد یعنی جست و جوی چیزی که گم شده، خدا که گم نشده که، باید کشف بشود، همیشه بوده و اصل شما همیشه بوده.

ما در جست و جوی چیزی می رویم که نیست، هست باید کشفش کنید، در نتیجه می افتد در گودال حلول و اتحاد. حلول و اتحاد حالتی است که انسان من ذهنی را از دست نمی دهد، و در نتیجه تجسم می کند که خدا در من ذهنی او حلول کرده، یعنی هم من من ذهنی دارم، من منم، خدا هم یک چیز دیگری است او هم در من است، ما با هم در حالی که من، من ذهنی دارم او هم یک جسم است، باهم دیگر خلاصه متحد شدیم. اینطوری نیست، بلکه چی است؟

بین هوشیاری بی فرم است، هوشیاری می رود به جهان با من ذهنی، من ذهنی درست می کند، با چیزها هم هویت می شود، به وسیله کن فکان، قانون قضا و بیداری، خودش خودش را بیدار می کند، ما نباید مقاومت کنیم ما نباید دخالت کنیم، ما نباید با ذهن جست و جو کنیم، ما نباید بگوییم می دانیم، ما باید با هوشیاری آگاهانه انتخاب کنیم، دخالت نکنیم، مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، ارزیابی نکنیم، هوشیاری خودش را بیدار می کند می کشد عقب، روی خودش می ایستد و این می شود بی نهایت، اینطوری باید بشود.

نمی شود شما با استدلال و فکر من ذهنی را نگه دارید و یک خدایی هم درست کنید و آن را در خودتان نصب کنید، همچون چیزی نمی شود این می گوید گودال است. کسانی که باورها را نگه می دارند و از پشت آنها جهان را می بینند آنها به این گودال می افتند. حالا می گوید:

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب هم چو اختر در شعاع آفتاب

خودش توضیح می دهد: ای ایازی که فانی گشتی از اقتراب، اقتراب را جای دیگر برای ما توضیح داده الان نشان می دهم، یعنی تسلیم شو، به او نزدیک شو. و درست مثل اینکه یک اختر، ستاره وقتی آفتاب طلوع می کند یواش یواش کمرنگ می شود، محو می شود. یعنی ما هم به عنوان خدائیت می رویم به جهان، یک چیزی درست



می کنیم به نام من ذهنی، یواش یواش وقتی آفتاب زندگی در ما طلوع می کند، آن محو می شود. من ذهنی هم هویت شدگی ها محو می شود، مرکز ما خالی می شود.

الان به ایاز یا عارف کامل، کسی که به بی نهایت او زنده شده می گوید که، یادتان هست چی می گفتیم. سلطان محمود نشسته بود و یک گوهری از جیبش بیرون آورد، به امرا که نشسته بودند داد، گفت این را بشکنید، هیچ کدام نشکستند. گفتیم این گوهر نماد من ذهنی است، خدا هم سلطان محمود است، به تمام عاقلان و امرا این را داده و گفته یکی یکی بشکن، هیچ کدام نشکستند، و گفتند حیف است این خیلی با ارزش است. به ایاز داد، ایاز زود شکست، بعد همه گفتند این کافر است و چرا این کار را کرد، چیز به این قیمتی را شکست.

گفت امر شاه مهمتر است در این لحظه یعنی من باید تسلیم بشوم و فضا را باز کنم به حرف او گوش بدهم یا به حرف خودم گوش بدهم که این من ذهنی قیمتی است نشکنم. امرا دیدند خیلی اشتباه کردند و کار را خراب کردند، خلاصه سلطان محمود یا خدا گفت این ها را از بارگام دور کن. از آن موقع ایاز دارد التماس می کند به سلطان محمود، همین طور عارف کامل به خدا، که شما این امرا را، یعنی ماها را که هنوز نشکسته ایم، ببخش، حالا سلطان محمود به ایاز می گوید: یا خدا به عارف کامل می گوید:

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب، یعنی ای انسان کاملی که تو فانی شده ای با تسلیم شدن و نزدیک شدن به من، مثل ستاره ای که محو می شود وقتی آفتاب طلوع می کند، و این دوبیت هم شما بخوانید، که اقتراب را توضیح می دهد، شاید مولانا نظرش به این آیه قرآن بوده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۶

نور خواهی، مستعدِ نور شو دور خواهی، خویش بین و دور شو

می گوید نور می خواهی، به نور می خواهی زنده بشوی، در این صورت، تسلیم بشو و مستعد جذب نور داشته باش، دور می خواهی بشوی از زندگی، خودت را ببین و خودت را بزرگ کن، و دور شو، و این بیت، منظورم این است:

ور رهی خواهی ازین سجنِ خرب

سر مکش از دوست و اسجد و اقتراب

اگر راهی را می خواهی، از این زندان ویران جهان، یعنی من ذهنی، در این صورت، از دوست یعنی خدا، سرمکش. واسجد یعنی تسلیم شو، نزدیک شو به او، پس بنابراین، تسلیم شدن ما را هر لحظه که تسلیم می شویم به او



نزدیک می کند. در اینجا هم به ایاز می گوید تو از طریق تسلیم و نزدیک شدن به من، فانی شدی و هیچ من ذهنی از تو نمانده، حالا، بله. این هم آیه وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ هست، می گوید:

قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹

كَلَّا لَا تُطِغُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ

نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.

از کی پیروی نکن؟ از من ذهنی پیروی نکن، و بنابر این تسلیم شو و سجده کن، و به خدا نزدیک شو. پس شما این هم یاد گرفتید، هرگز به حرف من ذهنی گوش نکن، هرگز از فرعون پیروی نکن، ولو بترسند، تو در این لحظه سجده کن، تسلیم شو، پذیرش اتفاق این لحظه قبل قضاوت، بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن، در این صورت و اسجد، تعظیم کن، تسلیم شو، و این کار تو را به او نزدیک می کند، ببینید می گوید نزدیک می کند، برای اینکه او و ما جدا نیستیم، یعنی هیچ موقع نبوده که ما امتداد او نباشیم، همیشه ما او بوده ایم، برای همین است که مرتب می گوید که، این اصطلاح که خدا همیشه با ماست، خدا از رگ گردن به ما نزدیک تراست، بلکه خدا خود ماست، بله. خلاصه به ایاز گفت که، تو فانی شده ای و به من نزدیک شده ای. چه کسی می گوید، از زبان خدا می گوید.

بلکه چون نطفه مبدل تو به تن نه از حلول و اتحادی مفتتن

می گوید: همین طور که نطفه رشد می کند، مبدل به تن می شود، تو هم که از جنس من بودی، ستاره بودی، کوچولو بودی، بزرگ شدی و بالاخره مبدل به من شدی. یعنی به بزرگی من رسیدی، از جنس من بودی، بزرگ شدی و اندازه من شدی. چه کسی می گوید این ها را؟ سلطان محمود به ایاز می گوید، خدا هم به ما می گوید. البته توجه کنید، ما چون دید غلط داریم الان، خیلی خودمان را کوچک می دانیم و این ها، این ها را می خوانیم تا درست ببینیم، دوباره نه از حلول و نه از اتحادی مفتتن، یعنی نه این که ما من ذهنی را نگه داریم، و تجسم خدای ذهنی کنیم، دوتا را با هم یکی کنیم، این طوری نه. بلکه همین طور که نطفه تبدیل به جسم می شود، به تن می شود همیشه تو هم نور بودی، بزرگ شدی، اندازه من شدی، از زبان خدا می گوید.

عفو کن، ای عفو در صندوق تو سابق لطفی، همه مسبوق تو

به نظر می آید که مولانا این ها را از زبان خدا به انسان زنده شده به بی نهایت او می گوید. می گوید که تو عفو کن، تا حالا ایاز به خدا می گفت، الان خدا به ایاز می گوید تو عفو کن، برای این که عفو در صندوق توست، چرا که



تو من هستی، من هم تو هستم، و تو پیشتاز لطفی، تو رساننده لطف منی، تو اندازه منی، همه مسبوق تو هستند، یعنی همه آن کسانی که هنوز این را نشکسته‌اند، تو می توانی این ها را عفو کنی، و تو نسبت به آنها پیشتازی، و این ها می گوید دامن تو را گرفته‌اند.

من که باشم که بگویم: عفو کن؟ ای تو سلطان و خلاصه امر کن

به نظر می آید که این ها را ایاز باید به خدا بگوید، درحالتی که یک جوری می گوید که از زبان خدا به ایاز گفته می شود، می گوید که من هم حتی نمی گویم که حتی عفو کن آنها را، بلکه سلطان تو هستی و خلاصه امر کن هم تو هستی، می دانید که خدا خلاصه امر کن نیست. خلاصه امر کن، یعنی فرمان بشو و می شود، از زبان مولانا دیدی که دارد انسان به نهایت او زنده شده باید باشد، انسان کامل.

من که باشم که بوم من با منت؟ ای گرفته جمله من ها دامت

می گوید من کیستم که باشم با من تو، تواز نظر اندازه، اندازه من هستی، تو بی نهایت هستی، تو نماینده من در روی زمین هستی، تمام این من ها همین امرا، دامن تو را گرفتند. به نظر می آید، مولانا می خواهد بگوید که خدا انسانهای عارف را می فرستد، این ها را به بی نهایت خودش زنده می کند، و آنها هستند که خلاصه امر کن هستند، و آنها سبب بخشوده شدن ما می شوند، آنها سبب بیداری ما می شوند، و ما دامن آنها را گرفته ایم، به نظر می آید تو هم جنس این ها هستی، من تورا ساختم، که تو این ها را ببخشی، تو به این ها کمک کنی که بخشوده بشوند، تو این ها را بیدار کنی.

خواندن بارها و بارها لازم است برای این که این ابیات معنایش را در شما باز کند، واقعا به تعداد یعنی ۱۰۰ بار ۱۵۰ بار بخوانید، اگر چندین برنامه شما اینطوری بخوانید تکرار کنید، بخوانید بخوانید بخوانید، خواهید فهمید که مولانا چه می گوید، و زیاد خواندن سبب می شود که بتوانید یاد گرفته ها را در عمل به کار ببرید. شما بخوانید یا نخوانید به حال من تاثیر نمی گذارد، ولی من می دانم به تجربه خودم و تمام آن کسانی که پیشرفت کردند، تکرار زیاد خواندن، و تامل کردن کلید کار است. برای همین، این همه تکرار می کنم.

مهم ترین منظور بنده از این برنامه یک بیداری است، من برای این اینجا می آیم این کار را می کنم که این دانش و این اطلاعات به شما منتقل بشود و به کار بیفتد، به کار بیفتد، یکی از نتایج فرعی این کار یعنی تبدیل هوشیاری این خواهد بود که دردهای شما تمام خواهد شود، شما دیگر درد جدید ایجاد نخواهید کرد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>